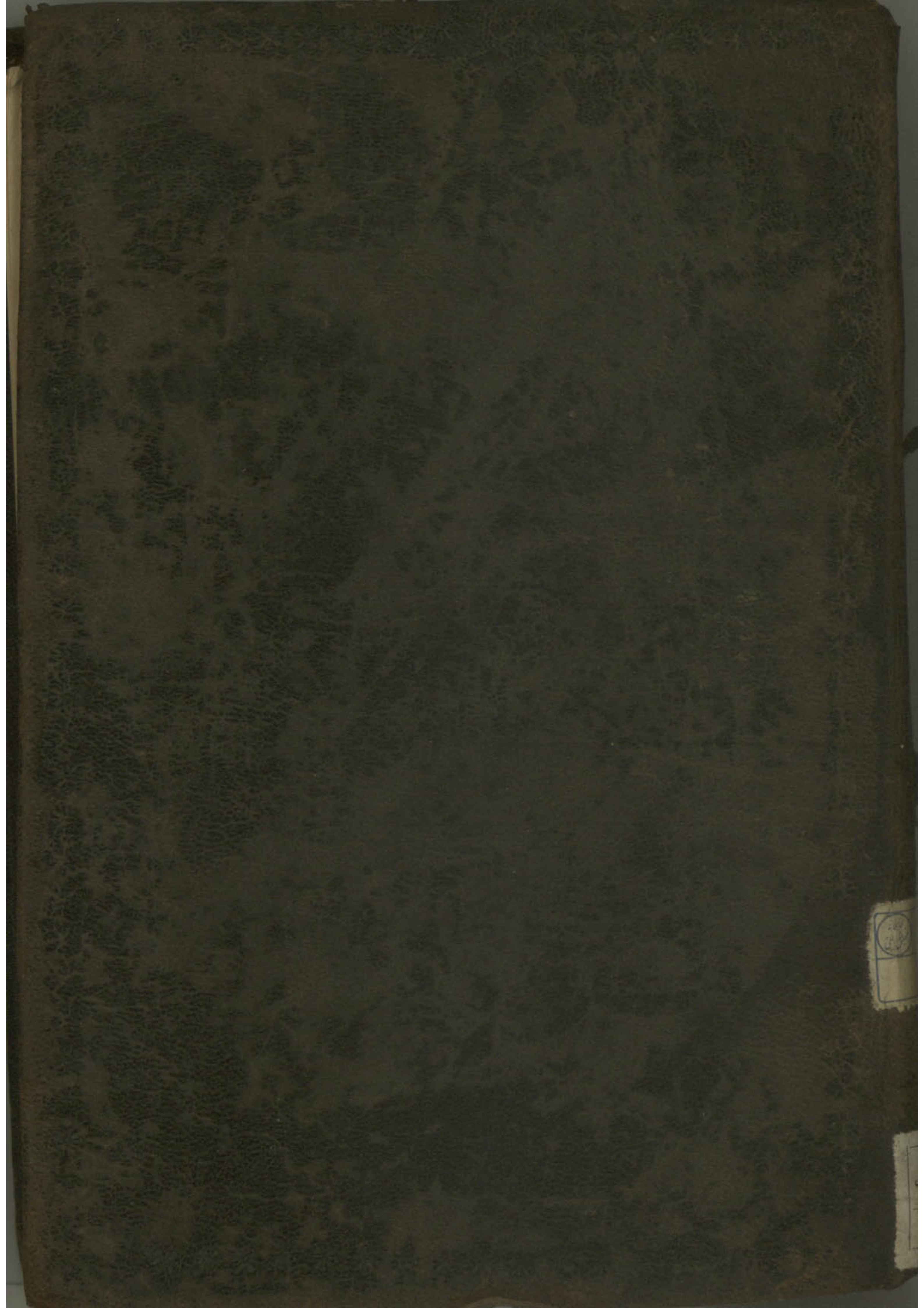
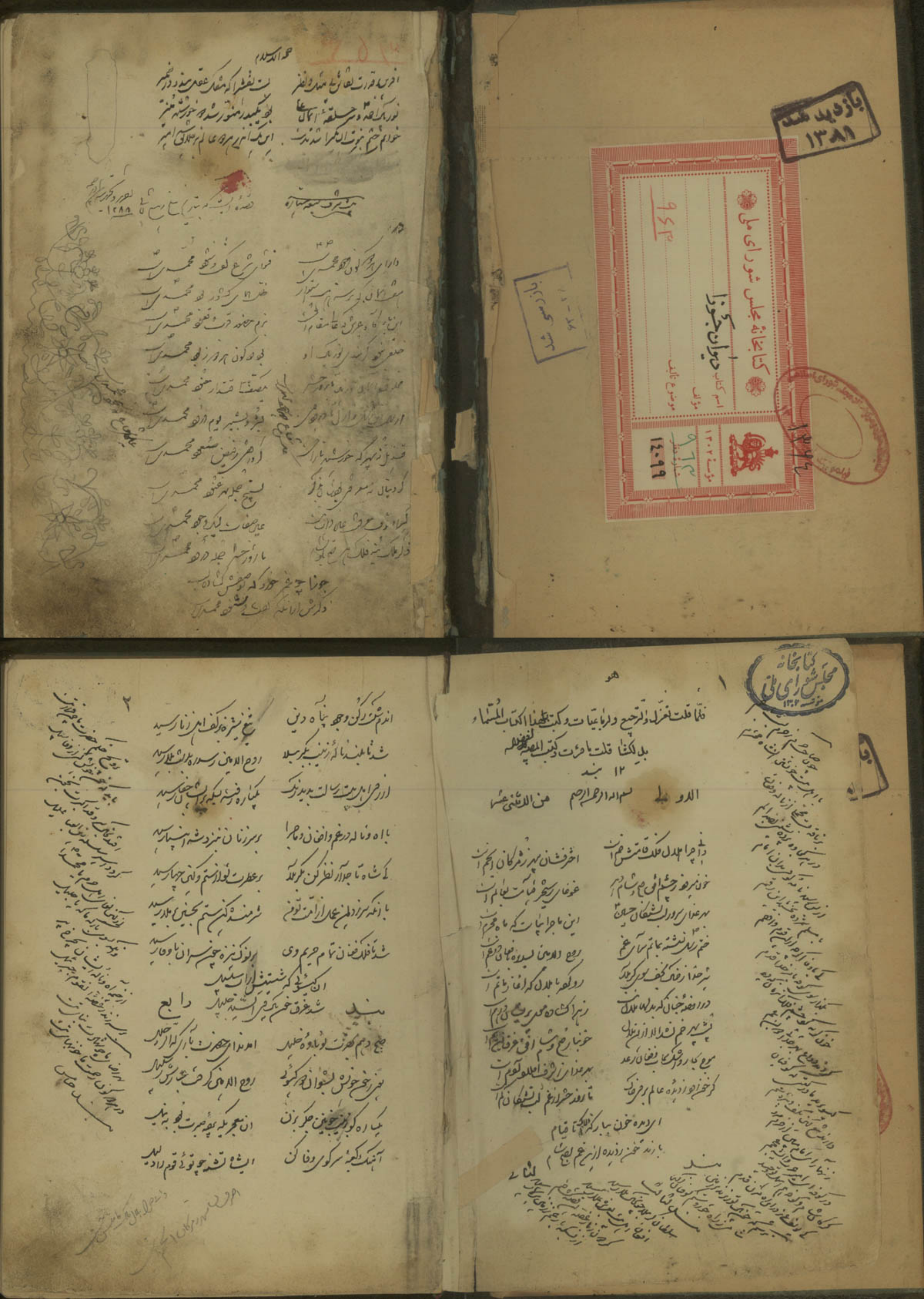



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف



هو

۱

فلما قلت الغزل والترجیع والرباعیات وکتبت هذا الکتاب المسمّاء
بل لکثما قلت با مرثیت وکتبت المصیبة

۱۲ بند

الاول بسم الله الرحمن الرحیم من الاثنی عشر

دارد چرا هلال فلک قامتش خم است
اختر فشان بهر زمرکان انجم است

خون میرود ز چشم افق صبح و شام دهر
غوغای رستخیز قیامت بعالم است

این ماجرا بیانست که ماه محرم است

۲

اندم شکست رکن وجه پناه دین
شد تا بلند نالهٔ زینب بکربلا

بند

صبح دهم که حضرت لب تشنه ...

آهنگ کعبهٔ سر کوی وفا کن

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ دلگشا

نخستین لازم آمد چون که میکرد د زبان گویا | کند حمد و ستایشها بذات ایزد دانا
ز فرقتهای انسان این بسی گر نقش دو جهان را | که ظاهر شد ز انوارش همه دنیا و ما فیها
بخلقت مبدء و مطلع [illegible] خیر مطلق | به آدم سرور و بر حق [illegible] ملک اولا
شهنشاهی فلک جا گر ملک [illegible] | رسول خاتمی [illegible] داور و دارا
خلایق را خداوند و خدا را محرم و [illegible] | مرا او را [illegible] که باشد واحد و یکتا
همایون گوهری تابان [illegible] عالم امکان | [illegible] عالم جسم [illegible] شهنشاه [illegible]
شفیع عرصهٔ محشر [illegible] بهتر | بنام احمد [illegible] حضرت لولاک

قسم

قلم چون نعت وی [illegible] رقم [illegible] | شوانه [illegible] حیدر علی اعلا
عدو [illegible] ملک [illegible] آدن پیغمبر | جهان [illegible] سرور [illegible] خدا [illegible] آشنا
با سرار [illegible] محرم [illegible] تو ام | چراغ طینت آدم [illegible] دل حوا
بجبریل امین [illegible] | [illegible] خاتم [illegible] عالم [illegible] مولا
[illegible] خود به بحر رحمت [illegible] | که از [illegible] شد [illegible] در و لولو
[illegible] اراین [illegible] | همه در مدح و در [illegible] آقا [illegible]
دیگر بر عطرت پاکش [illegible] باد [illegible] | سلام [illegible] تا صف فردا

پیا [illegible] شان حضرت [illegible]
پیا [illegible] دل و هم جان [illegible]

بعد از حمد و تعظیم و ستایش [illegible] حضرت کبریا و درود وافر بروان پاک [illegible] مصطفی و آله
[illegible] [illegible] حضرت [illegible]
این کتاب مسمی به [illegible] [illegible]
١٢٦٥
حضرت [illegible] تاریخ [illegible]

داور [illegible] سد [illegible] که [illegible] پای [illegible]
خاک [illegible] باد [illegible] باد [illegible] این [illegible]
این [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اورا [illegible]
[illegible] که [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] در عالم [illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلگشا نام [illegible]
دلگشا [illegible]

[illegible] | بانجا که [illegible] حکم اوست
چنان [illegible] دلم | [illegible]
اگر [illegible] | که [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | که دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از جهان | که [illegible]
ازاین [illegible] | که [illegible]

نهان جوش جوی آشعه که — که برد و ستانش بی سیم موت

در دیشان این باده تلخ کام — بهر یک یقین خون دل ضوان

اگرچه در این طینت خاک و آب — حذر گر بگویم بمعنی کم اوست

ولی تا نگوید تو شو با حذر — از این میوه را که بی شد خزان

عروس است در ظاهر اما عجوز — بود در نهان هیچ دشمن بدوست

نگوید که خود را در این دلکشی

بخورد ده فریبش که پابند اوست

اینک ما گفتیم در راه دلگشا — بهر تصحیح ضمیر یا علی

اول از گنجینه‌اش خواهی اگر — شرح احوالی بگوید از وفا

هم سلام و هم تحیت بایدت — لیکن از بهر علی مرتضی

پس زبان بگشا باواز جلی — با تولای شه دین للافتی

گوی آیات همه نادعلی — پس تفکر زن به نظم دلگشا

گر بانصاف اندر آرای تو دست — رحمتی خواهی فرستادن بما

مدتی از آنکه چو ز از روز و شب — خون دل خوردست در غم جفا

گیتی بماند یادگارش در جهان

خط محمد تقی فیض خدا

فی ۲۴ شهر رجب المرجب شهور سنه ۱۲۸۷

اللهم اغفر ذنوبنا و ذنوب المؤمنین و المؤمنات

قصیده فی مدح مولانا و ظهره غزلیاته امیر المؤمنین ع

الا ای شاه زیب اندام در بار فر و زیب ادا — که پیدا گو باللات لعالم حسن در بارا

نقاب از رخ چو برچیدی صنعت را — شدی نقاش هر عالم چو علیا و چو سفلا

نشد بالا مکو تی بپا عالم خلقت — نمیکردی اگر پیدا تو خود نور والا

نخستین نور آن نورت نمود از شعشعه فرش — ندیدی تا ابد هرگز کسی رخسار دنیا

تو آن شاهی که ز انوار تجلی مهر و مه حاشا — نهی گر از رخسارت نقاب نور بیضا

ز فیض کبریا شد زینت بنا جسم و جان — ز لوح شاهی حق بهر بنا جسم حوا

تا تمام اوراق

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

هذا المسمی به دلگشا

گشت نخستین طراز صفحه دیبا — حمد خداوند خلق و قادر یکتا

صانع موجود و لایزال مقدر — منعم و بخشنده و کریم و توانا

بنده نوازی که از کمال وجودش — کرد ز یک حرف کن دو کون هویدا

رازق و بخشنده‌ای که سفره عامش — داده نصیبی بمور سفره تنها

وصف نیاید بهر زبان که بگوئی — هرچه تصور کنی از او است مبرا

در همه جا حاضر و بدیده نیاید — بر همه کس ظاهر و ندیده بینا

پی نتوان برد کس بکنه کمالش — مور نیارد شکست هیکل خارا

خار گل آرد برون ز قدرت صنعش — قطره نشان میدهد ز حکمت دریا

هیچ نشاید که راه گوید اثرش — عقل فرو ماند از تعمق و پویا

ذکر صفاتش کرا رسد که بگوید — گرچه دو عالم بوصف او شده گویا

آنکه ز خوان کرامتش همه اوری — روزی خود میبرند پشه و عنقا

کرده رقم از عدم بعرصه امکان — صورت آدم عیان و طلعت حوا

فی نعت النبی ص

چون جهان غرق حیرت شده از صفتش صلی الله علیه و آله

راه نباشد مجال نطق تو جوزا

شد صفات مهیمن دانا — در وجود محمدی پیدا

ظاهر اول بجز ملک وجود — با وجود محمدی حاشا

نور حق هرچه بود جلوه نمود — بر رخ تاجدار او لولا

یعنی ارکان صنع کون و مکان — گشت از نور احمدی برپا

انبیاهای سلف که آمده‌اند — سبزه چون رست گل دمد رعنا

پی نشاید بصنع حق بودن — جز در آئینه خدای نما

کو جهان آمد از طفیل خلقت او — خلق شد بلکه جمله ما فیها

در شناسائی محمد و آل — کاینات شده مات در دنیا

روی خورشید راست آید دید — گر هزاران نظر کند حربا

چون صفات خدای جلوه‌گر اوست — قدرت حق ز روی بکن احصا

نه فلک یک ورق ز وصف علی است

یک زبان شو بوصف علی جوزا

نتوان با قلم وصف علی کرد تمنا — خس میزند چالش اندر تگ دریا

دانش همه ارکون و مکان جسته و تردد — عالم ز صفاتش همه حیران و معرا

نقش رخ او عقل نه بندد و تصور — خاکش که کسی کند این رقم عنقا

آینه صنع از ابدا آمده ز اول — کز او همه اسرار الهی شده پیدا

سر دفتر ایجاد خداوند خلایق — منظور خداوند و بنام مسما

در مقدم وی چهره نهادند ملایک — بر عیش بلکه هم همه بر خاک چو حربا

هم منبع احسان و ملجای گهر ریز — هم رفع الطول است و برازنده لولا

فهم ملکوت هوا ش نشاید — ان در ره علی علاء اعلا

هرگز نتواند مگس از همت سوی — بر بام فلک ره سپرد هیچ بزی را

جبرئیل در این مرحله وامانده ز دانش

سر کن ره تدبیر و ثنا گوی جوزا

غزلیات

گردند گوی دوست در آدل تمام ما — کزآن شده است جلوه‌گه ما حرام ما

ما را که هست نرگس یار آمده نصیب — دیگر چه حاجت است که آید بجام ما

سرپنجه قضا و قدر را کجاست قدر — کز دست غیر سنگ بیاید بجام ما

غم را بگوی خیمه درین مملکت مزن — سینه است چون بعیش مهیا احترام ما

ما را بکعبه نیست ره شوق حرم — در قبله یقین شده آخر مقام ما

داریم دست خویش بدامان مرتضی — باشد مدام در کف او این زمام ما

زان رام دشمنان نشود مرغ دل ز ما — صید لقای حضرت افتاده بدام ما

شکر خدا که جمله ثناگوی حضرتیم — گردیده مدح ذکر همه صبح و شام ما

جوزا بگوی حدیث و توصیف یار کن

تا طبع سرکش است درین خط رام ما

غزل

پوشیده یار زلف خود آن روی ماه را — دیدند عاشقان همه روز سیاه را

روئی که آفتاب ز شرمش نهان شود — حیف است احتمال که دیده بپوشم گناه را

از بسکه در سرای تو عشاق بسته صف — تنگ کرده‌اند فضای گذرگاه را

کنعانیان اگر که ببینند روی وی — منکر شوند یوسف فرخنده جاه را

دل میبری ز پیر و جوان از رخ و زنخ — مقبول است که قید نمائی گواه را

سروی ندیده کس که بپوشد بسر قبا — بشکسته لعل تو بهوا کلاه را

جادوی دلفریب تو بود از لطف فراز — ابرینک آفتاب عیان کن تو ماه را

پیش لبت چو غنچه فرو بسته گل دهان — یعنی که نیست دم زدن این جایگاه را

جوزا اسیر و بسته بند بلای تست

از در مران گدای در بارگاه را

راهبانان بر افکنده ز نارها — تا پراکنده بصورت دیر هستارها

دل ربود از خلق هر جا که شوخ — در کمند آمد اللّه از طراری عیارها

کفش لشکر ایمان مستی افروز — کعبه ایمان هر دو ست نرگس بیمارها

هر شب آید ز خواب میخم روی — غم فزاید اندر من از این دیوارها

حسن او می‌سنجم در شبهای دراز — طاقتم از دل شده آخر اندر آن معیارها

تا سیاه زلفش از من کرده ملک دل خراب — جرم از الف سپرده دم از آن رفتارها

رخ چو در آیینه میبیند که — پرتو اندر آسمان افکند از رخسارها

پر عشق او شدم جوزا ابیعام شتاب

پس ز خون دیده تر دارم بسی دستارها

عشق را اول بود رنج و عنا — آخرش در خون چو کون شنا

گر تو مرد راهی از کشتن مترس — عاشقان را خوف نبود از بلا

یا مزن بر روی نقش عاشقی — یا بنه جان و دل اندر ابتلا

اندرآن ره دارد آن دل زخم خار ‌ ‌ ‌ لیک خواهد گل شکفتن از رخها

میزند گر خویش چون موسی به نیل ‌ ‌ ‌ ها این دریا قدم زن بر ملا

گر بجان دلگوی قرار خوف و بیم ‌ ‌ ‌ عاقبت دارد صبوری ها رجا

پو فاتح کار نامحوان شهر
بعد جوزا تو قدم زن در وفا

پریشان دیگر از بنا صنم آن روی زیبا را ‌ ‌ ‌ حجاب صبح فروردین مکن آن شام ابرا را

برافکن آن نقاب از رخ که اندر حسرت رویت ‌ ‌ ‌ برقص آری از آن صورت تو بالای زلیخا را

برافشان از چه می‌آری برخ آن زلف مشکین را ‌ ‌ ‌ که از عفوش بیاید که پنهان روی رخسارا

بمحراب ابروی آن دو زلف ... ترسم ‌ ‌ ‌ که از این فتنه دیگر باره آری قتل یحیی را

تو ای پیرانه خرمن زخم افراز چه مسکینی ‌ ‌ ‌ تواند رفتن الا آنجا که میشد خوان یغما را

شکیبا بود اگر مجنون در این ایام هجرانت ‌ ‌ ‌ نظر بر هر چه می‌افکند دیدار روی لیلا را

همی تا کی بنالی بلبل شوریده در گلشن ‌ ‌ ‌ غنیمت بشمر امروزی که داند صبح فردا را

مهر گر ترحمکان صید دلها کند تیکی ‌ ‌ ‌ لنند الکار این معنی خصوصاً قتل عمدا را

دل از کف داده کان هر کس نمیزند چه خوبی
مکن منع من ای ناصح نشاید وعظ جوزا را

الا ای باد آن کو تو میدانی که دلها ‌ ‌ ‌ بدنبال همین محمل کسی دارند مشکلها

مرا این جان شیرین است ای یاران ای محمل ‌ ‌ ‌ اگر زان دیده دارم غرق خون هر گوشه مجلها

کمند دیده‌ام کاش انبرمان از آنکه تبسم ‌ ‌ ‌ تسلسل الله زنجیر غم اندر سلک سلسلها

بلای عشق آن داند که اندر جگر خون دل ‌ ‌ ‌ همی دارد شناسیش چو داند مرد ساحلها

کی از کشتگان بگذار پا جانان تا کی ‌ ‌ ‌ خلایق زین مشغولم که میخوانی مقتلها

توان صید دل که از پیکان دلدوزت ‌ ‌ ‌ هزاران مرغ دل افتاده ایدر چه بسملها

مرا تا کی تو میر کاروان خواهی شستم کون ‌ ‌ ‌ که چون روی تو را بینم شود ... منزلها

شدم دیوانه عشقش که چند زلف وی جوزا
شود زنجیر مستحکم شوم فارغ ز غافلها

عشرت امروزه ترا است چو غم فردا ‌ ‌ ‌ باده نقد بنوشان و به بخشا ما را

خانه غم مکن از ساز می و باده جام ‌ ‌ ‌ یار فردا که خدا است مخور غم یارا

حالیا صبح بهار است و دم فروردین ‌ ‌ ‌ از چه اندیشه در این وقت شب یلدا را

سفره نعمت و شادی بکش ارقم عدو ‌ ‌ ‌ حاتم کیش خوش باش و ببر یغما را

راحت ار سعدی از همه تن جهانا شو ‌ ‌ ‌ نفس خود را بکش و زنده مکن تنها را

عاقل آن است که ترجیح دهد نقد عمل ‌ ‌ ‌ اگر امروز بدارد چه بجو فردا را

گنج است این که سعدی چون جوزا
بس زن گوشه دل روی همه صحرا را

بوئی اگر ز زلف تو افتد بدست ما ‌ ‌ ‌ خواهم گرفت دل ز کف خود پرست ما

دل تا بدید خال لبش بر زنان برفت ‌ ‌ ‌ از بهر دانه گشت فراری ز شست ما

گفتم رحمت فتنه خلقی میان شهر ‌ ‌ ‌ لفظا ندیده‌ای تو مگر چشم مست ما

ما از نخست با تو نهادیم عهد سخت ‌ ‌ ‌ بشکسته‌ای مگر همه عهد الست ما

پیش قدش صنوبر و بالای سرو گفت ‌ ‌ ‌ کی میرسد بساق تو بالای پست ما

دامان لطف یار زهی ای طبیب اگر ‌ ‌ ‌ مهجور می‌نوازی و خواهی شکست ما

منال از فراق تو جوزا چو بانگ نی ‌ ‌ ‌ غم هیچ نیست زانکه تو ای غم فزست ما

کوی اندر رخ ... و سم جو کارا ‌ ‌ ‌ که برد از کف ما دین و دل ایمان را

من نیارم تو لعل که ستم از چه کنی ‌ ‌ ‌ چون بحکمت تو آن لعل چو لقمان را

لب جانبخش تو گوید مسیحا است بلی ‌ ‌ ‌ میرسد جان بتن و تازه کند ایمان را

آنکه دیدم رخ نیکوی تو دیده بجهان ‌ ‌ ‌ زور کاری همه بر دیده خرد پیکان را

دل نیاید در شکیبا شکند در فراق ‌ ‌ ‌ که بمینا تو بت تیره زدی سندان را

کاش بر دیده ام آید همه تیر از شستش ‌ ‌ ‌ تا بپایان رسانم همه این احسان را

زخم شمشیر غمت را ننهد کس مرهم ‌ ‌ ‌ آنکه بیمار تو دارد چه کند درمان را

سر ز تیغ تو جدا گر نشوم خواهم کردن ‌ ‌ ‌ هر که تسلیم تو باشد کشد این فرمان را

چه کند گر نکند ناله ز هجران جوزا
که هرچه شتاق به بستی شکنی پیمان را

چشم تو جادو بود نرگس شهلا ‌ ‌ ‌ زلف تو هندو بود طره دلها
تا نهی لیک این شرط وفا ...

دل بربودی ز ما و پاسخ نگفتی ‌ ‌ ‌ چون گذارند اسیر غمزده تنها

همچو من این طالعش مباد به عالم | هجر و غمم بی‌حساب و مانده به بیدا
عربده تا چند از فراق تو دارم | ناله پنهان ز دست حلقه اعدا

یک نظری سوی کشتگان خود آور
کشته بیدای هجر گشته جوزا

از تنگنای [illegible] من دل میفرسد عالم | نوعی که از خلق جهان بود دل آرام
ای قبله بتان تا چند داری کمان پنهان | بنمای بر اهل جهان تا بشکنند اصنام
او در خیال ابروی [illegible] صبح و سحر | در بزم سلطان تا کی این طاعت بی‌هنگام
از آتش هجران تو گر گریه بود همه روز | تا چند کوتاه از روی شبها نهان جام
ما را شکیبا از چه رو خواهی نمود [illegible] | آرام جان خلق هم از من نبود آرام
از این جهان تا لم چون کار آمد [illegible] | [illegible] آمده [illegible] در داد شام
آرزو می‌آید سرو چمن [illegible] | تا دارد آن زیبا صنم بالای سیم اندام
[illegible] ای یاران دمی [illegible] | باد صبا بهر خدا از من ببر پیغام
هرگز مخواه از خوبرو یکدم وفا در عهد | جوزا مشو پنهان کسی دیدی تو چون ایام

گر همچو شب یلدا [illegible] مشکلها | مکن دور از [illegible] عهده دلها
بود از رخ عقرب [illegible] | چو داری [illegible] را بقید [illegible] سلسلها
توان لیلی [illegible] | مران مجنون که در مکنون [illegible] قطره‌ها
[illegible] | ز دریای دل [illegible]
نگار [illegible] دوران | [illegible] مقتلها
[illegible] | توان [illegible] چاره [illegible]
[illegible] | پریشان هر که می‌بینی [illegible]

[illegible] جوزا [illegible] نشسته [illegible]
از آن [illegible] من دارد [illegible]

برداشت پرده از لطف دل [illegible] یار ما | در شام هجر گشته [illegible] ما
صبح امید و طالع فیروز ما دمید | دشمن بخاک تیره و گردید خار ما
آن باده که دست همی کرد عاشقان | گردید صاف [illegible] هوشیار ما

آنکس که داشت روی ز خلق جهان نهان | شکر خدا که گشت چنین آشکار ما
در کنج صبر گرچه خزیدیم فصل دی | عید آمد و شکفت گل نوبهار ما
وقت است ساقیا قدحی بخشیم که جز | بهتر از این پیاله که بخشیده یار ما
در خاک روی دشمن و احباب در طرب | جوزا به بین که بخت نیامد بکار ما

در شام هجر گرچه غمم می‌فزود از آن
صبح امید دید دل انتظار ما

ماه من ار زلف برفکند از رخ نقاب را | شرمنده بکند بفلک آفتاب را
تا روی او بخواب بدیدست چشم من | خواهد بخواب [illegible] خواب را
عاشق نباشد آنکه نشنود [illegible] | [illegible] باده [illegible] را
[illegible] جان [illegible] | [illegible] خراب را
آن را که عشق نیست چه فرق است باده [illegible] | از من بگوی باده کش شیخ و شاب را
مطرب بگوید [illegible] صبر و [illegible] | ده گوشمال چنگ و بنال رباب را
برخوان [illegible] حال | برگو چه گردانید فلک آفتاب را

از من مپرس قصه که عشق است حاصلم | بشکن سبوی باده بیا [illegible]
جوزا اسیر سلسله این جهان شدن | دیوانگی است جمله چو از شیخ و شاب

[illegible] | [illegible]
با من انداز نظر تا که از آن [illegible] | [illegible] تازه دل [illegible]
[illegible] نظر کن [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا قراری [illegible] محزون دل
[illegible] | چاره [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] جوزا [illegible]
[illegible] لطیفی غزل [illegible]

تا فلک طرح جفا افکند اندر کارها | شد بسی محزون از این غمها دل [illegible]
[illegible] صبح روی او [illegible] | روز هجران [illegible]

رشته افکنده غمهای جهان بر گردنم ‌‌ آنکه سرخ دیده شد مرجان و روی زرنا ما

ای دل غمدیده گفتم با مژه در کوی یار ‌ ‌ ‌ ‌ پرده این خوبرو باشند چون اغیار ما

هر کجا رو آورم دشمن صفت آواره شد ‌ ‌ ‌ ‌ غم کشیده صف بدورم لشکر شد کار ما

خواستم بدم کنم دوری ز غم آخر نشد ‌ ‌ ‌ ‌ هر که جستم شد مجسم غم همی غمخوار ما

ما و تو جوزا نهان کردیم درد دل ها چو غم

بنگر از رخسار ما شد بر ملا اسرار ما

باد سحر تنفسی از وفا ‌ ‌ ‌ ‌ کوی زمین با بهشت گو لقا

خواهشت اینجا که تو چون بگذری ‌ ‌ ‌ ‌ در پیت افتم چو غبار از قفا

آنکه گرفتار کمند تو نیست ‌ ‌ ‌ ‌ می نتوان گفتنش اهل لقا

می نرود کس ز سر کوی دوست ‌ ‌ ‌ ‌ تا نکند جان به ره وی فدا

عشق تو چون کوس ستم می‌زند ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق بیدل چکند از جفا

هر خم موی تو همه دام بلاست ‌ ‌ ‌ ‌ با که بگویم همه این ماجرا

دیده عاشق نگران دو چشمش ‌ ‌ ‌ ‌ هست چو در راه نظر منتظر

ادی

روی تو چون دیده جوزا بدید

پیرهن صبر کند چون قبا

تو ای نسیم صبحگاهی من این بگو بار ما ‌ ‌ ‌ ‌ چو تو پادشاه حسنی نظری دمی گدا را

همه صید جسته مانند ملک و گدا ام ‌ ‌ ‌ ‌ ز کمند رسته باشند نگردی همی قفا را

بگذار زلف دوشم بر صبح و شام گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ چو قرار ما ز کوی شکن دگر وفا را

ز کمند هجر رستی همه صبح و شام دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ دل دردمند عاشق دگر از نشان را

چو سوی او رسانم همه محرمی دگر آب ‌ ‌ ‌ ‌ که چه آرم من زیانه مبریع دلربا را

نتوان که گفت حال هم از چه همنشینم ‌ ‌ ‌ ‌ چو از همه رسند دستش همه جا نفوذ

تو که عهد بسته بودی که از نظاره گر ‌ ‌ ‌ ‌ به نظاره گاه بنشین دلبری وفا را

رخ اگر نمی گشایی چکند ز هجر جوزا

لطفی نظاره باید من قید مبتلا را

تا پرده برگرفت ز صورت نگار ما ‌ ‌ ‌ ‌ از لطف تو نکند دل قرار ما

آیین دلبری است فراز نکو بود ‌ ‌ ‌ ‌ در بوستان ناز که شد نو بهار ما

دل میرد ز پیر و جوان از نگاه خویش ‌ ‌ ‌ ‌ هر جا که طبل عشق فرو کوفت یار ما

گفتم شبی که غنچه برآید که بینمش ‌ ‌ ‌ ‌ صبح امید گشت و همی دیدن نگار ما

چون می نکو کشید ز ما عنان صبر ‌ ‌ ‌ ‌ از آنکه هست در کف وی اختیار ما

بوسم خیال روی تو بینم بنگرم ‌ ‌ ‌ ‌ شکر خدا بدید دل انتظار ما

فال نکوی طبع تو جوزا چو می‌زند

روح تو شاد باد و همه یار یار ما

کوه ای تو پر ز سر است ما را ‌ ‌ ‌ ‌ ز اندازه بدر مبر جفا را

نتوان زاله دیده برگرفتش ‌ ‌ ‌ ‌ مپسند جفای مبتلا را

آن لعل نبات تو حیات است ‌ ‌ ‌ ‌ رحمی که شکیب نیست ما را

ای عهد شکسته نکو فکن ‌ ‌ ‌ ‌ یا بر سر عهد کن وفا را

ای شوخ ستمگر جفا جو ‌ ‌ ‌ ‌ تا چند جفای آشنا را

این خرمن حسن را نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ از دیده چه نوای یار را

ما را شب هجر شد طاقت ‌ ‌ ‌ ‌ افزون چو مکن جفا را

چون نیست ره وصال جوزا

با صبر بسر ببر وفا را

تا چرخ جفا کار است حاشا ‌ ‌ ‌ ‌ نظاره کوی دوست پیدا

سر پنجه عقل کی تواند ‌ ‌ ‌ ‌ پیچید سر دست عشق دانا

گفتم بکمال حسن تدبیر ‌ ‌ ‌ ‌ تغییر دهم دمی قضا را

دیدم بکمند وی گرفتار ‌ ‌ ‌ ‌ گر دیده چو من هزار جانا

ای آنکه بسعی خویش نازی ‌ ‌ ‌ ‌ ره گم شده میروی بصحرا

گر هست تو گلت قدم نه ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه نرسی بکام حاشا

گر وعظ پذیری اندر این ره

آگه شوی چو ما تو جوزا

بردل از جان منجم از لب دلبر شود ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکی در پرده داری ماه شام افروز را

گر بفردای قیامت وعده ام لطف ‌ ‌ ‌ ‌ می ستانم دل و خواهد فرد امروز را

نه همی بر لب شقایق داغ هجر آن نگار ‌ ‌ ‌ ‌ هر که دارد بر جگر این آتش جانسوز را

بپوشش برقع آن زلفهای ظلمت دیگر کشد / آنکه بخواهد ببوید سنبل نو ور رسد

شام زلف یار صبح بخت ما چون دمید / میکند تا حشر سیر آن گل گلگون فرو رسد

گر نمیکنگ کوی خوبان هیچ بشر نم نگردد / به که بینم صورت اغیار کمتر نور رسد

شب بهجر اشک توان نکرد لیک صبحم / روشن از خورشید آتش گوی دیگر آور شد

جای باید داد جوزا آتش هجران گر
بر دل غمدیده یاران ناوک دلدوز را

زانداره بدر مهری یار رخسار را / با آنکه عمری بسر آورده وفا را

هرگز گله از دوست نکردیم بر شمن / دیدیم جفا و نزدیدیم حسابرا

داریم اگر تو به زمین تیک دراندیم / ساغر بخور و میدهیم این دفعه رد داشد

یکجز من حسن و رضا جهل خلقی / امروز بی دیدار شهی جلوه گدا را

زاهد که مرا منع زمی کرد در آن شب / دیدم بکرد دلگیر تسبیح و عصا شد

جان میدهم ای بالگار بخت رنگی / تا آنکه بپرسد لب لعل و وفا شد

حاشا که من از جور نکویان بهم بالا / عاشق بفغو کرهم میپسند جفا شد

ما تشنه

ما تشنه اویم در این وادی حرمان / همسو روی کشش های گزیده به تقصیرها را

از بهر نگاهی هم جان میدهیم ابرل / اندم که چو صیدی بگرد بار شکار را

مشتاق تو ایم که دلیم دل بار کف
جوزا ز رسان از من غمدیده خدا را

اگر بجلوه در آری تو سرو بالا شد / بیا که نی ز قیامت قیام عطار را

نقاب اگر بکشد چو ماه که شد / بگلق بهر تماشا تو روی زیبا را

بگوی که نفست زنده میشود دل جان / چنانکه از لب جان بخش بد مسیحا را

اگر تو زهر چو صهبای غم از دی / چنان بشوق خورم منقلی که حلوا شد

به بوسه کشمش آری تو صورت و زلف / چگونه هم توان کو این متعاد

با بگینه تو باید نظر کنی که کنی / بسی سوا چه احوال ناشکیبا را

سمکش همه تو بیش این از این غش / چه نکرد دل شد ز خلق برد زنبارا

شب فراق مرا که شب آید از آن / که دل زلف شده از فرقت قرار را

چو ماه کی بتی از بام سر زند دانی / رخ تو ای صنما جلوه ای بر بام

پشت نهفته بخوابم در آمدی آری
چو صبح عید خیالات وقتی جوزا را

ان شوخ بیقرار که برده قرار ما / یکدم چو میشدی که شدی غمگسار ما

بشکست لعل و قیمت ورخ شو نهی / تا لب گشود لعل آبدار ما

خورشید مهر هم جلوه عشق اگر چه یست / ان شوخ دلنشین وفادار یار ما

گو باغبان قدرش تماشا هی کند / سرو قد نگار لب جویبار ما

از یکنظر تو مرغ دلم صید کرده / چون میشود که با تو بگیرد قرار ما

بنهفته غم بسینه مجروح می نهم / تا که فته بکوی طبیبان نگار ما

سودای عشق لاله رخان داشتی که شد
جوزا بکوی باده فروشان قرار ما

بپوش اسفید را ای ماه روی یار / که نیست طاقت صبر از ندیدنت یار را

مرغ خیال تو دیجر چون بنو نهاتت / خضر یا غم تو زلف شام یلدا را

هزار فتنه عیان میکنی چو بر خیزی / نگاه جلوه در آری چو سرو بالا شد

میان

میان شهر که گوید طبیب حسن تو را / که شور شی بدل افتاد پیر و برنا را

قرار و صبر ربودی ز دست ما امروز / کجای طاقت هجران صبح فردا شد

خیال زلف تو ماری است روی گنج غم / که پیچ و تاب در آورده علم عنقا را

اگر شب غم فراق تو ام فراز آمد نیست / فتاده بر دلم آتش هجرت ای یار را

تو را که پرتو حسنت بمهر و ماه رسید / چو حاجت است مشاطه روی زیبا را

بپای قامت طوبی و وصل حور العین
قرار بی تو نباشد روان جوزا را

یکدم ای باد صبا از ما بگو با یار ما / چیست این هجران که شد آزار دل افگار ما

بخت بد افکنده در بحر غم ما را ذمی / نیست راه چاره او چاره ای یار ما

آنچه این گردون دون با ما به هجران میکند / داند این گردون دون این دل افگار ما

گر میان شهر گردم ناله از هجران یار / در علم هر کو نگوید بند از این اسرار

کو چو گم گشته راه اندر طریق عشق شد / شد نصیبم روز هجران و پریشان کار ما

گر تو دانی مطرب از آن اهنگ [illegible] سر برد / زلف شد زنجیر و بخت بد [illegible]

چند جوزا صبح و شب نالی ز راه و درد و غم
عاقبت دانی که در هر جا خلاصت شد یار ما

ای رخت چون ماه و زلفت چون سحاب گرده از روی نهان چون آفتاب
رونق اسلام کردی کافری تا کنی بازار ایمان را خراب
هوش شد از سر صبر هم از دل بری بر کش آخر از چنین صورت نقاب
رحمی ای دارای مگر من تا بکی میکنی از خون مسکینان شتاب
گرده بر رخ پریشان زلف خویش یا لب سنبل میدهی خود پیچ و تاب
من ندیدم سرو را اندر قبا کس نگفته ماه باشد در حجاب
طفل عشقم لیک از هجران تو گشته ام پیر اینکه بینی در شباب
این سر انگشتان نبود اندر حنا یا بود از خون عشاقان خضاب
روز محشر گر بپرسندت حساب خون جوزا را چه گوئی در جواب

غم هجر پریرو که مرا بجهان است بهجرانش پریشان حال ما مشکل است
باید وصالش نقد جان در مقدمش دارم و ما مرغ دل اندر این قفس مشتاق است
ز چشم مست و گیسوش شراب صاف کی خواهم خمار مجلس عشق گرد و لا بعقل است
ز نیز غمزه در خاک بلا افتاده ام یارب چو صیدی کش طپیدن در خون چمن بسمل است
نقاب چهره تا بکشید آن زلف مشکین تماشای رخش گویا بماه چاه است
چو مجنون سیل غم از دیده میبارم که آن لیلی کند بی ناقه محمل که ره بر کی است
مگر پروانه را بینم نبرد از آتش هجران که خورشید جمال بر شمع محفل است
اگر جان میدهی جوزا براه دوستی باید
تکلف در روش اینم که اول منزل است

تورا چو دیده مرغمه دیده بخواب بمیرد از خیال رخ گوئی بخواب
فلک شعله شعله ما روی تیره در دل تو گوئی پر تو خورشید افتاده در آب
مدار باو را اگر همت دامن دوست از آنکه روی ندارم بدیگری بحساب
بیا در زلف تو مارم گزیده میگردم بجستجوی رخ آفتاب در مهتاب

هزار شکر که مطلوب خویشتن دیدم کجا دل هم کنون خواهدم شدن بیتاب
فتاده در خم آن زلف دلربای بندیدم فتاده گمان ره خویش را بکو در تاب
شب است و بخت سیدم بصبح طالع از آنکه از رخ خود یار هم گرفته نقاب
غزلسرائی جوزا حواس است ز یار
تورا بگویم از آن سرا سپید شتاب

ماه من بر گیر از صورت نقاب تا عیان گردد بعالم آفتاب
از دل سوزان و مژگان ترم گاهی اندر آتشم گاهی در آب
دل ببوی از زلف بر د جوان از خم ابروی و چشم نیم خواب
پرده دل را بکش تا بنگری صورت جانان و کردی کامیاب
صدق پیش آور اگر خواهی رجا راستی کردی تو فارغ از حساب
دلبر اندر رخ ندارد پرده لیک بر روی خویش میداری حجاب
آنکه در خوابی دمی بیدار شو تا ببینی یار خود را بی نقاب
یار اندر جلوه چشمی باید سر بر آور دیگر مان از خواب

خواهی ار جوزا رضای یار جو
هیچ در این ره سر از حدت متاب

تا ز خون دیده تر دارم رخ کتب او سر انگشتان خود دارد خضیب
حیفم آید بر سر من اندر برش رشکم آید زانکه دارد لب
گفتمش پروانه شمع رخت گفت بس باشد ولی دردی غریب
گر چه جان و دل شد از هجر او لیک هیچ غم چو او باشد طبیب
میدهد از غمزه جانی ابهی در سر بازار عشاقی فریب
تا بکی جوزا بنالی از فراق
وصال مه رویان نه بینی جز نصیب

بس کشیدم در هوای او تعب شد فراموشم ره و رسم ادب
آنکه در دریای چشمی خشک است کی تواند خفت در خار رطب
ما ز هجران دل گرفت دل ز قسم یار از این ایکه بی باشد عجب
بخت بد افسونم گرده سوزم از پا تا بسر همچو حطب

ما که از این ره فرو بستیم چشم / خود تو میدانی و بخت تیره شب

پای حاجت پیش دار و در مزن / نی عجب باشد پی مژده طرب

آنچه جوزا کرد در عالم نگاه
خود ندید از وی وفا دم الکرب

غمزه او میزند هر دم فریب / زاهدی را از دو چشم دلفریب

ناصح آخر چند گوئی ترک عشق / من نمی آرم ز هجرانش شکیب

دردم از عشق است و سودم از فراق / تا بشد این درد مرا از نه طبیب

قاصد مشکل نفس آید اگر / در رهش آتش نهم بر کتیب

صبرم از دل رفت و عقلم شد خراب / تا خیالش میدهد بر جان نهیب

گر بسوزد عاشقی نبود عجب / خام با سودای عشق است این عجب

چنگ اگر بر دامن حاتم زنی / می نخواهی یا فتح الله نصیب

هجر یاران گرچه جوزا مشکل است
لیک باید بود در هجران شکیب

میبرد بازار چشم نیم خواب / دل ز مهجوران واز هر دیده خواب

تا پدید آمد رخش اندر خیال / نقشهای دیگرم شد بر آب

تشنه اندر حسرت یاقوت لبش / هیچ مستسقی که باشد بهر آب

رشکم آید پیرهن اندر برش / گشته ز عکس تن از وی کامیاب

روشن از صبح رخش خواهم شدن / ملک جسم و جان من زان آفتاب

تا سپاه غمزه اش یلغار کند / شهر شد ملک دل ایمانم خراب

حالیا در شب هجران میرود
خون دل از چشم جوزا همچو آب

مرا گوش بوعظ و نصیحت و پند است / که دل ز زلف گره گیر یار در بند است

بریده ام همه از مهر خوبرویان عهد / ولیک با سر زلفش کمال پیوند است

چو گل نصیحت یاران نخواهم آید گفت / که جان بدیدن روی تو آرزومند است

حکایت شب هجران نمی توانم گفت / که سلسله سر زلف پای جان در بند است

شکر ز روی تو شکر مصر و ایران / که لب گشاده آن ماه بهتر از قند است

حدیث لعل لبش با ز گل همی جستم / بخنده گفت که او کان عذر قند است

مرا ز هجر رخش آتشی بدل افتاد است / که احتراق و شرارش بکوه الوند است

بجویبار چمن سرو ایستاده بپای / ولی نه همچو بالای چست مانند است

خیال روی نکویان بمصحف عشاق
بمذهب من و جوزا سجل کلمه ... است

آنکه بر جان آتشم از هجران جانان داشت / کاشکی از پرده بیرون روی دلبر داشت

سوی یاران چو بیشه کامد عیسی نفس گر / آنکه روی همچو ماه و نرگس بیمار داشت

بردم از عقل و از کف صبر و آرام و قرار / آنکه قند از آن لب از لعل شکربار داشت

شد دل دیوانه در زنجیر زلفش در کمند / گوئیا دام الفم با طره طرار داشت

زلف چون عنبر بدان کافر با ... فکند / با کمند جان و دل برگرد مرحمن ما دار داشت

هردمم از سر برو خجلت چو نصیحت ... / آنکه از رخسار چون گل صد هوس گلزار داشت

لطفش تا کی ز مهجوران میتوانی بودی خوش / لطف نشنیدی که شاهی از گدایان عار داشت

از پس غمزه خواهد کرد ملک جان و دل تاراج / آنکه از سر چلیپا زلف چون زنار داشت

منفعل شد در چمن پیش قدش سرو چنان
همچو جوزا زانکه از موزونی آن قامت است

دل شد از بهر یکی دانه گندم خال لبت / شکر قندی که چو طرار شب است

شب هجران مرا روز نخواهد بودن / تا در ایام ثمر نخل امیدم رطب است

گفتمش جان بدهم گر لب من بر لب نهی / جان بود سهل ولی از تو همانم عجب است

لب لعلت سخن لولو شیرینی برد / قامت سرو تو گویا همه از شاخ طرب است

شکر شکر که ز لوان غنچه لب است ای پسته دهان / یا که اعجاز مسیحای تو یاقوت لب است

آنکه مقتول تو گردد همه در روز جزا / در سر کوی شهیدان همه عالی نسب است

کاشکی قامت شمشاد نمی آید راست / که ز لطف تو رشک شانه او بی ادب است

ما که مدهوش جمالیم ز سودای خیال / چو سر و کار به میخانه که از عجب است

شد چمن سبز و بهار آمد و بلبل نغمات / لاله در رقص و سوز می گل از طرب است

ندمند چوب فراقم که تو جوزا دانی
این همه جور جفا بهر تو بهر لب است

مرا تا عشق در ره زان دل لیلی است / عدو را بجز دل از غم بار سیلاب است

چو نعم موسی عمران را که سالم / گذشت از بحر و قبطی غرق نیل است
بمشتاقان دهید امشب بشارت / که در بازار جانان می سبیل است
مرا صبح طرب طالع شد امروز / هر آنکس چشم از آن پوشد بخیل است
بده ساقی از آن مینا که گویند / حلال آن باده از سلسبیل است
مرا با یار چندان [illegible] / بچشم [illegible] بطویل است

سلامت در قناعت دیده جوزا
حریص از تیغ خود در قتیل است

دلم اندر شکن زلف کسی افتاده است / که به پیچ و خمش در بکوی افتاده است
هیچ از [illegible] نه در این شهر منم / هر که بینی بکمند غمی افتاده است
[illegible] دهش چو که کجا بازی رفت / تا در آن قافله بانگ جرسی افتاده است
بانگ و فریاد من از بحر [illegible] گذشت / که از آن ولوله در هر نفسی افتاده است
حرف خال هندوی تو بلبش افتاده است / یا که بر چشمه کوثر مگسی افتاده است
دل [illegible] در سر کویش [illegible] / سرد جانیست در این ره که کسی افتاده است

دل که افتاده به زنجیر زلف نگار / از قفس رسته بر [illegible] افتاده است
هیچ از عشق غم [illegible] یار فتاد / که ز موری سر ره با فرسی افتاده است
نفسی آه سحر بوی تو برده رقیب / ره برگ گلی [illegible] افتاده است

تو آن گفت که زخم دل جوزا لفراق
مرهم از هجر نقدر نفسی افتاده است

در این ره هر که جی بینم قتیل است / اگرچه خون عشاقان سبیل است
بگردد در افتادیم از غم / که از اشکم هر کناری رود نیل است
منه بر جان مشتاقان صبوری / که بر موری نهادن بار پیل است
هر آنکس پای بند عشق گشته / به هر سو میدهد شوقش دلیل است
مرا از جان دهد هر که خبر نیست / نداند هر که این کار بخیل است
خضاب است زلف خوبان خضیب / که خون آنکه از دستش قتیل است
ز دست نازنینان زهر خوردن / شراب دان که از سلسبیل است
بیا پای شوق مجنون می دویدی / بپیر سید کنی ره چند میل است

جفای دوستان جوزا تو دانی
قبیح است در منی جمیل است

ای ماه دوباره قامت آراست / لیکن شور میان خلق برپا است
گل خنده زنان بباغ برزد / بلبل بفغان ناله برخواست
بخرام ز شهر بیرون / در شهر ببین چو شور و غوغاست
ای عاشق مستمند داغدار / شبتاب که وقت گل تماشاست
این موی تو یا که دام جان است / وین زلف تو یا کمند دلهاست
جای تو بجان خویش دارم / آنکس که بعشق و عقل داناست
با قامت او نمی توان گفت / سرو چمن این چنین نه رعناست
امروز که روی یار دیدم / دل در پی دیدنش نه فرداست
اندر طلبش بجان خریدار / در شهر اگرچه پیر و برناست
گفتم هدف بلای عشقت / گفتا دل پا ملال جوزاست

دوش بهای خرش دلارایی گفتار داشت / کاشکی زنجیر زلف [illegible] ما را کار داشت
هر کجا بینم کمندی طره طرار اوست / یا که صیاد است این ره دام در بازار داشت
آنکه در گلشن گذر کردن نیامد بو کنش / پیش رویش خار راه گل چو از دی عار داشت
شور و غوغایی در این شهر است [illegible] / کان مه سیمین بدن امشب سر دیدار داشت
شیخ این کشور که خرقه [illegible] / آنکه اندر خرقه پنهان سبحه زنار داشت
مطربان از بهر [illegible] روی تو شب [illegible] / با نوای صدق خوش در منقار داشت
هر صدف کز بحر [illegible] اندر آستی / فاش خودبینی دیدنش در درج گوهر بار داشت

خوش است جوزا اگرچه لطف عیسی آرد میان
در ثنای وی هم از عمر این گفتار داشت

روز عیشی است که از غم اثری پیدا نیست / جز گل و لاله یکی خار در این صحرا نیست
جای آنگاه خرامیدن و وقت طرب است / خوش بیا ساقی که ما را [illegible] نیست
پندم ای ناصح بیهوده مگو [illegible] / که نصیحت اثری هیچ در این سیدا نیست
ساغری پر کنیم از باده که در [illegible] / خوشتر از کنج قفس اندر همه دنیا نیست

چند باشد همی قید علایق بمیگر — که جهان قابل تعلیق تو و از ما نیست
باده عشرت اگر هست تو را زیر کام — نقد امروزه بگویم که تو را فردا نیست
پا تعلق گذر از این که چند روزه خویش — در این مرحله داد همه چون جوزا نیست

چشم بد دور که این بخت نکوئی که تو راست
گوهری بهتر از این در همه دریا نیست

حسن او را چو که پایانش نیست — فرقش جز وصل امکانش نیست
صید دلها میکند در هر قدم — آن کمان ابرو که پیکانش نیست
آنکه گوئی نبات شد بر سرش — سر بدارد زانکه سامانش نیست
ملک جان پای روی آن زیبا عذار — کشوری باشد که سلطانش نیست
از ستم گوئی سرشتند شاهی — یا که نیکوئی بفرمانش نیست
همچو روی آن مه زیبا عذار — باغبان را در گلستانش نیست
خود گرو بود از نکورویان شهر — چون کنم با من چو احسانش نیست
عهد خود خواهم شکستن از جفا — با وفا در هیچ پیمانش نیست

باغبان

باغبان در سرو در جویبار — سرو رفتاری بستانش نیست
وین عجب کز بی وفایش دمی — کس نخواند و هیچ کفرانش نیست

زهر غم جوزا ز هجر روی یار
خورده یعنی که پایانش نیست

جز شوق لبش در همه عالم هوسی نیست — افسوس که هیچم بکنف دسترسی نیست
با زخم سویش همه دام است و کمند وفا — صد حیف از این دام که در روی قفسی نیست
این آتش روئی که در این حلق جاده — در مذهب ما هیچ ز صاحب نفسی نیست
میگوئی دل هر یکی از ما ولانی — مشتاق تر از من بتو صاحب هوسی نیست
در کوی تو گر جای بپروانه نرانند — اندر شکرستان تو جای مگسی نیست
تا محمل عشق تو ببهاری نه بستند — در کشور جان نیست که بانگ جرسی نیست
گویند دل خود بده از کف غمش گر — چون فتنه منی هیچ گوی تو کسی نیست
میدانکه و جفائی که ز هجران تو بر ما — بر هیچ ستم دیده ز جور عسسی نیست
هر چند جفا کم و فریاد و غوغای — بر دامن وصلش نفسی دسترسی نیست

جوزا که گذر از تمنای تو آمد
دید گلستان جهانش هوسی نیست

شرح غمهای فراقت که دلم در برماست — نسخه گوی حیاتی است که اندر سر ماست
خبر وصل که آرد که دل جان بدهیم — که ز هجران همه جا دجله سرشک تر ماست
دامن از در و گهر خشک کجی بر دامم — این چو نرجس است که ثابت بر او اختر ماست
همه هم مرغ سحر تا جرم از رنج — از صدف سوز لطافت پر از آن گوهر ماست
هوش از سر شده باران جسم از غم یار — که گلاب جگر غرقه آرزان سر ماست
شام در بستر شوق و سحرم بستر هجر — این چه آزار همه صبح و سحری بستر ماست

تمن از حادثه دهر تو خوش جوزا
که خدا نه تو در شدن ز غم یاور ماست

ما را ز هجر روی تو دل اندر آذر است — زان آتشی که برتن فرزند آذر است
شمع خیال حسن تو هر جا که شعله خوشت — پروانه سوخته غم که آتش آذر است
شب را نگو که کسی که دید صبح — خواب ابی نبود است چو شمع زیور است
گر جور میکنند همم کز نیزه نیز نشنند — بر دیده میخرم که از دست دلبر است

گو باکی

گو باک شیده پرده زرخسار خویشتن — آن سیمتن که باد صبا زو بچه پرور است
ما را حدیث عشق نشاید زدن — در نامه مینگنجد و این کار دفتر است
گر برکشد ز روی خود آن غاله اتفاق — در پرده منفعل مه و خورشید خاور است
در پای قاصدی که ز روی تو میدهد خبر — جان میدهم از آنکه در او بوی دلبر است
یکشب ز رشتهای نگار چنین مر است — تا روز حشر زنده که دو عشق برابر است

در صبح خیال تو جوزا که آرمید
دانسته جای ما من و آنکه خواهر است

دیگران سرو روان از پی تحت جوراست — قامت آراسته کین شور قیامت برپاست
پا از آلودگی من اندر ره بسوی کام — راه صدق است که تدلیس در این راه خطاست
با نکویان قدم صدق و ارادت بشمار — آنکه شهادت از ایشان لذت غایت بهاست
بشنو این نکته اگر هست تو را صدق و صفا — با صداقت بتوان یافت کسی را که صفاست
پاک ز اندیشه شو و پای بنه بر مقصود — در مکانی بنی که در آن حلقه صد گونه لقاست
خرمن عقل بسوزان ز تف آتش عشق — که جان ناقص حیثیت و مقام ملهاست

چند تدبیر جهان داری و خلقت بیر است | لیک دل زاده عشاق اول و پا پایش زن فنا است
تا شوی رامی مگو مزن و رو راه نکو | طعن بد در حق مردان خدا دادان
هر کجا ملک قناعت بگرفتی در روی
جمله میدان که در آن گوشه مقام جوزا است
شمیم باد صبا گرچه بجدم خوش بوست | ولی نه چون خم زلف نگار عنبر بوست
ملامتم نکند هر که روی وی دیده | که میل خاطر من از برای خاطر اوست
گر ز تعلق آن بسته شکن با خبر | که هر جفا که ز دست تو در شهر جمله نکوست
من از جفای نکویان نمیزدم هیهات | که خوب روی جفا هر چه میکند خوش است
قدم بمرحله عشق می تواند زد | کسی که در خم چوگان یار بیچوگان گوست
گذار من که بمیخانه نیست مستورم | از آنکه خانه هر سر در آن ماهی چو سبوست
مرا بموعظه منوان ز راه ای واعظ | که در طریقت عشاق خون دیده وضوست
نه هر که رقعه ببالای جامه دوخته | گدای باب جوانان که قبله از ازرق است
شکنج هر خم زلفش کمند هر دل کام | چه داند آنکه چه جور از لب نهاده اوست

ادهم

آدمی نیست که اندر سر بازار تو نیست | یا سر و جان بکف از بهر خریدار تو نیست
دل دیوانه نه تنها بخم زلف تو است | عاقل آن نیست که در بند گرفتار تو نیست
هر که دیدم دل وفا داده چو دیدار تو است | کس ندیدیم که در این مرحله بیمار تو نیست
آنکه دیوانه و سرمست و طلبکار نشد | حق همان است که آن قابل دیدار تو نیست
چشم بیمار تو دل میبرد از مردم جهان | صحتش هیچ مبادا که بیمار تو نیست
تا که قدم در که امکان بنهادی ز ازل | عارفی نیست که پیوسته طلبکار تو نیست
شب هجران تو گویند شکیبائی است | آنکه صبرش اگر دیده خریدار تو نیست
روی آگه خو نمائی بنکویان که بدم
آنکه را دیده چه جور است در انکار تو
خاطرم آزرده از هجران و از رحمان اوست | ای خوش آن پیک که در همراه دارد بوی دوست
من غلام کوشش از صحبت یاران غیر | هر چه میخواهی بگو از صحبت خاک ره دوست
سحر ایشی دل از این گفتار مقبول دهر | کاتشم بی دوست باشد دائما افسرده و پر خون
صحبت خارم بجای گل چو حور ای مثال | بانگ طیار و کلاغ از روی بستان بهتر از روی دوست

راستی باید در این ره چون که صدق و صفا است | صحبت با جنس مردانی بیاری تو نیست
گر تو عشق بجهت در عمل و آنکه تمنا خواه از او | پی ببردن درد جو جوش خوبان که آرزوست
خواهی آنسر منزل جوزا بیایی باید است | در جهان گنج قناعت در بقا انجا که او
گر نکاتش پا نهادی از آن آتش بوی گیر
تا بدانی جا گر درگاه مولا شکوه است
چون فرو مانده شدی کار بهم آمد | هر که این هر دو بدارد بوجوش علم است
گر اسیری بکمند تو در آید نگشتی | مرغ پابسته بدانی که فروبسته دم است
رخت مقصود چو امر در ره کس لا الحجر نگذار | که چو بحر غرق شدی کشتی نا نمانده است
مرد راه از طلبی مفلس با ماتم نگیر | آنکه آنکه ز دزد است تقیی خصم است
آرزوئی که در این ره رغبت نگیرد | با کسی آه طلب جوی که حاجت رفع کرده است
با حشم باش که هیچ من و خورا چند | قید دینار و درم غرق در دریای دم است
حاجت خویشتن ای مرحله پیمای جهان
با فرو بسته نفس گوی که در دو جهان کرم است

بودی

گلوی هجر رخش دیده ام چو جوی خون است | کنار رو همه ام از روی چو رود جیحون است
بچشم عشق پدید است طلعت لیلی | هر آنکه ناصح غم پرورید مجنون است
حدیث تشنه ببیدای غم نداند کس | خرانکه هر شب و روز رشک میبرده کار افلاطون
زهی خجسته زمانی که روی وی بینم | که صبح طلعت او به رخان میمون است
حرام می همه در عهد حسن او است | چه که زلفش بیمارش مست و مسکون است
من از فراق ملالم شکی ای ناصح | که حال غرقه چه داند صبا چو جیحون است
فتاده آتش هجرم بجان ای عجم | بهر صباح که برخیزم باز افزون است
خیال هر کی به دیدار خوبرویان نعم | بغیر من که به دیدار جمله افزون است
بشهد لعل لبش چون خیال می بندم | تو گوی تنگ شکر چو طبع موزون است
مرا که غرقه بحر محبتم جوزا
چه داند آنکه از این بحر عشق بیرون است
تلخ تر هیچ ز هجران و غم یاران نیست | این چه دردی است که هیچش بجهان درمان نیست

روی بگشای که عید است و خلایق بر بام — تا نه بپسندد رخت آوازهٔ گرمان نیست

بود در جهت تو باید که نهفت حجت بود — لیکن سر انجهٔ الطاف تو را در کار است

ما که سرگشته در این بحر چو سیداییم — جز به درگاه تو ما را طلب احسان نیست

هر کجا پای نهادم به تماشای تو بود — هر کجا دیده گشودم همه روی یاران نیست

آنکه را دیده ز حسن رخ نیکوی تو فتاد — دیگرش تا باید که نظر بگلستان نیست

واقف از سیرت اخلاق تو هر کس که شده است — غنچهٔ بند کیش را که بپایان نیست

الطف کرم عصمت بتو گویم حوزا
پرده پوشی تمن و خلق که به ازان نیست

زلف عنبربوی او یا سنبل است — یا کمند گردن اهل دل است

آنکه دیدارش نه مقصود تو بود — سجدهٔ آتش بخاک لعم باطل است

هر که با مهرش دمی دمساز شد — دل ز دستش دیوانه گردی عاقل نیست

عشق میگفتیم و میدادیم جان — گرچه در این راه اول منزل است

آنکه شد مقتول تیغ دست او — خونبهای قربان دست قاتل است

هر که با صبح رخش آرد بروز — طالعش همچون دو کاس مقبلات

اندراین

اندر این ره میتوان جان باختن — گرچه دست از جان کشیدن مشکل است

عاشق بیدل در این ره هیچ جرس — ناله میدارد که محمل در گل است

متوکل با منه حوزا بدیر
کاندر این دریا مراد ساحل است

تا گرفته ز رخ خویشتن آن پرده درست — کشته بازار مه و خسرو و خلاف درست

گو ز مقصد چو آنکه بغواصی عقل — خواست شد غوص لبان بلب و قعر تو جست

تا تو دیدار نمودی همه تمثال شد سخت — دیگر از آینه مشتاق رخ جان شد سست

آفتاب فلکی چون تو جهان روشن آرد — خلقت شمس و قمر گشت عیانی از تو نخست

گلشن عالم اگر پر خار و لیک — گلستان است هر آن جا که در او جلوه تو زیست

گرچه از عالم این جمع بشر حوزا دست
شسته لیکن بدر جهو تو اش نشست

جز شکیبائی در این ره ایدل خارا نیست — چون دل خوبان این عالم چو سنگ خاره نیست

پای باید حالی آید بر آمن غزلت کشید — در چه افکندن بجز احوال من بیچاره نیست

دام در ره این رهمن کرده پنهان زنجیر — گر حقیقت خواهی افسون کار این عیاره نیست

این خراب آباد عالم را نباید ساختن — رهگذار سیل را جز ظلمه آواره نیست

در وجود خویش نفسی داری از شیطان بتر — هر چه آید از تو خوار از نفس اماره نیست

خوی خاص خویشتن حوزا در این عالم بکن
گر بجز بخت در آنی در آن چاره نیست

باد عنبر می‌فشاند گوئیا از کوی حجت — ابر گوهر میچکاند از کف دلجوی حجت

گر لقیهران شوخ از مار چنبر عنبر آزاد — جای بخود دم زد از بهر رخ نیکوی حجت

صبحدم بوی بهار اللهو از بوستان — یا مگر همراه دارد عنبر از گیسوی حجت

جان هول می پرید بیک نسیم صبحدم — یا که در همراه دارد نافه از بوی حجت

سنبل از موی شرمندگی سر نهاده بر زمین — باد چین آورده در گلشن نسیم موی حجت

هر کسی دست تو از فی برافشاند — عاشقان با دلبر و عار گیر از کوی حجت

قرب خواهی در دو عالم سر بطاعت نه انیز
ورنه حوزا ره کجا باشد تو را پهلوی حجت

چو بر عذار قمی طرهٔ پریشان است — هزار خاطر مجموع شد پریشان است

تو کافر شد که نقاب از جمال برفتی — که آفتاب ز رخ تو بداز بریشان است

نظاره

نظاره مسکینی و میری دل از خلقی — هزار جان گرامی فدای احسانت

اگر بخون من الحمد مسکینی است — بهوش باش نیاید دیدن ابداهات

میان شهر که غوغای خواص عام احاد — سری بخوله گردید گوی چوگانست

چو کوس عشق فرو کوفته شد در عالم — برون برد کسی جان هول میدانست

اگر بجز به پای خود رسی حساب رفت — سیاه نامه نخواهد نشستن هیچ فرمانست

بخاک پای تو حوزا سری که فاش نهاد
اگر قبول کنی جان کند بقربانت

وقت حاجت طلب کردن علم وقت است — آنکه خود هوش در این مرحله باشد عجب است

آرزوی دل عجیده اگر مسطلبی — کام ازن تو که تو را بخت نکو در غضب است

[illegible] حسن جدا دلبر [illegible] — که مشفو همه ار انشده گر روز دو شب است

تو با نحو در این راه قدم زن که جهو — روی برخاک و غم افزون همه در تعب است

مرد عشقی اگر از دو جهان دل — که فلک کام روای تو کاه طرب است

هر چه خواهی ز تمنای خلام ز درگه مکن — تا برازندهٔ اقبال تو علا نسب است

بخت اگر روی کند حفظ غم جوزادان
در دهن شهد شکر است و دل این زجنب است

ای روی تو آنکه آفتاب است / یا صورت ماه اندر آب است
سرپنجه نازک نگارین / از خون دل این چنین خضاب است
ای شوخ ستمگر جفاگر / هر خاطری از غمت خراب است
رفتی و نهادیم در اندرز / با رای که در ستی شتاب است
ما از تو همیشه هم بپوشید / در سلسله گرفتم در بند
جانا که ز فرقت تو دلبند / یک لحظه بی تو بیم عذاب است
آخر نظری بسوی ما کن / صد درد مرا دمی دوا کن
ای عهد شکسته تو وفا کن / کز هجر تو دیده ام در آب است
با روی تو دیده در خواب / خونابه بریزد همچنان آب
تا چند نشوی از دیده نایاب / ای آنکه برخ تو را آفتاب است
جوزا ز فراق روی آنماه / برکشید ز جسم خون فرماه
اسرار غمش جو خفته در راه / افتاده و جان و دل کباب است

باز

باز از هجر رخش لاله دل و جانم شد ریش / که ز روی لعلی بر هر که بهر بلا زیست
می‌توان گفت که از روی تو مه شد خجل / زانکه آفاق جهان روشن بود از ماه برای
لاله افتاده بجانم تف از آتش عشق / آه من صبح و سحر شعله اخگر ورای است
از کنارم شب هجران دُر و مرجان زاید / چشمه خون دلم از صدفی پر گهر است
بتوان صورت زیبای تو را گر نظر / زانکه دیدار تو منظور هر صاحب نظر است
آهم از چرخ گذشت و نکند در تو اثر / گر چه در سنگ اثر آه سحر ما ای ... است

زهره چون حکم کند زنده از من
که ز هجران تو ما را همه چشم تر است

نرگس مست تو دیگر ز لف آرام گرفت / این چه فتنه است که بر خلق در ایام گرفت
بخت فرخنده من این باره تمنا هیهو / بگر هلال رخ تو را لب بام
ماه نو دیدن این صوم که ... / شوال گفت که در عید جو آرام گرفت
آنکه رخسار تو را بر همه خلق ... / گفت عید است ... لب جام
هر دو عید از این صورت معنی ... / که قوام نظر از نرگس بادام گرفت

ایسکه زست تماشای جمالت جوزا
گوئی از عنبر قلب تو آرام گرفت

تا یار مرا جور و جفا آئین است / از هجر مرا دل ز غم خونین است
لبریز کن این پیاله از می ساقی / تا غم رود از دلم چو فرودین است
نغمه که بچشم عاشقان مستی خوش است / ... آن که در باغ ...
از خون دل و دیده بباید شستش / روئی که به تیغ عاقبت زنگین است
آنکس که بعشق جوش صادق / سوزند گرش بگو که کیش دیندار است
گر زهر است نوش چو صهبا زرینه / نوشد چو شکر غنچه گر مسکین است
ما را همه شب که خلق در خواب روند / اختر فلک ... حشر و ...
زنهار که از تو هیچ شکایت آرام / در مذهب عاشقان دل کوب مسکین است
دل پیش نگار و دیده زخاک رهش / حق مطلب ره حقیقت این است

با حسن کرم دعا کند ای جوزا
ذات تو که هر دمی بسی ... است

باز دل زار من از پی دلدار رفت / جان بکف از مدد او بهر دیدار رفت

ناله

ناله مستان شنید گوش دل ... / رقص کنان لطف ... بر سر بازار رفت
آنکه ز هجران وی دل شده بیمار ... / دیده ز بیمار خویش از سر بیمار رفت
صفحه لب غنچه را از سر ... / واعظ بیهوده گو بر سر گفتار رفت
بلبل شیدا بصبح بار بهاری چو دید / ناله کنان همچه من تا در گلزار رفت
کاش دمی همچو گل یار در آمد ز در / خنده زنان همچو وی از پی گلزار رفت
آتش سودای عشق تا ببرم شعله زد / حالت مستی دلم بر سر اسرار رفت

دیده چو جوزا رخش خون دل از دیده ...
گوی بهر در ... لعل و گهر بار رفت

هر که می بینم گرفتار کمند ... / مرغ چون افتد بدام ... بر پریدن زو خطاست
پنجه با فولاد بازو آنکه در عالم کند / قامتش خم گردد و نه اوج ... است
و آنکه ... ازل آمد نمی ... / هر چه در دامان بکوشد در مقام ...
از کلیم خویش آن بهتر که پای ... / پیش ... که تیغ ...
صبر شاید رخنه در بنیاد ... / گر تو ... زد آنچه در ...

چاره هجران شکیب و درد را درمان طلب / کر طلوع هر دو میجوئی بر رکاب خلوت است

مه‌وشا انگشت‌نما گشته از رخت دور [illegible] / گرچه هستند از وی دشمنان طرفی [illegible]

صبر باید لیک خود کو صبر در دیدنگی

کر مطیعی با تو کل هر دو در دل ظاهر است

تا صبح طلعت تو منور گلشن است / سیمین عذار لاله و گل روز روشن است

بوی ریاض گلشن های بکمال ها / بهتر ز بوی عنبر و مشک غلطان است

باران بعیش زنده دما از دهای مار / روز وصال تو بهر سنکام [illegible] است

این زلف های دست زنجیر است که شکی را / از بهر عاشقان رسن و چاه [illegible] است

سرمایه کمال است و او عشق و جمال / یک قطره پیش بحر حقیقی [illegible] است

منظور عاشقان که سر و جان فدا کنند

جوزا برای گوشه چشم ز دیدن [illegible]

[illegible] از شوق رخش دیده بس سیلاب داشت / هر کناری دیده ام بحری چو جیحون داشت

وصل او میجویم از هجرش رهی جویم ز دل / چشمه دل از آب خون چشم سیلاب داشت

آنکه کارها بر دست صبر و طاقت تا شکیب / گوئیا این رشته را کار شمع و [illegible] داشت

گفتمش بهر

گفتمش بهر خبر با طالع تو خورشید صبح / غمزه اش با تیر با تقلب جلی اجتناب داشت

کاش میگفتم ز هجرش خاک غم بر سر کنم / هر کجا دیدم ز چشم اشک همچو دریا آب داشت

خوش بسیار رشته تا بروی گل کند / فاش میخواهد نهان قبله و محراب داشت

نرگس مستش شده بیمار و که عاشقان

هیچ جوزا مست تا بیار خود در خواب داشت

آنکه صبر از تو ندارد دل آرامش نیست / جز تمنای تو هر چه در آرامش نیست

گفتمش روی بپوشند از تو غیرت دل / قوت رفتن از آن در بسیکی کاش نیست

دل زلف دلکه در آغاز تماشاکه تو / چونکه یک لحظه توانائی نگاهش نیست

فتنه چشم تو بر هم زده صد کشور دل / تا نگه بدین آن نرگس بیدارش نیست

هر دم باد صبا از شکن زلف تو صبح / بوی مشکین ختن حاجت به نقاش نیست

ساغری گر نوازان نرگس مستانه کشند / یاد میخانه و مینا و دم حاجتش نیست

حاجت از صبح رخت هر که گر فرا روز / طاقتش [illegible] آرامش نیست

شکر لله که مرا بخت نکو روی نمود / چون گرفتار تو شد دل [illegible] نیست

آفتاب رخ تو تا شده طالع کوهی

سینه کوی تو جوزا همه آرامش نیست

هر چه می‌بینم بچشم چراغ دلدار است / زانکه با ماه آسمان [illegible] این چنین انوار نیست

[illegible] را منع میکردم من از دیدار وی / تا بدیدم روی ماهش طاقت دیدار نیست

آفرین بر ماه رخسار تو ای سرو روان / کس نیابد بی تو [illegible] در [illegible] نیست

گر هم زلفش بکمند جان و دل شده جا / عشق [illegible] نیست

هر کسی [illegible] خود از آن چشم [illegible] کند / لیک [illegible] نیست

گفتم از هجر و غم دل تو [illegible] آدم / [illegible] نیست

ماه میگفتم [illegible] روی بپیچیدم که باز / آفتاب فلک را هیچم از رخسار نیست

کرم اگر بار از مشتاقان [illegible] عشق دوست

هیچ جوزا جان [illegible] در همه بازار نیست

بر همه که گذرم ز تو کو آتش [illegible] است / از بوی [illegible] هر که [illegible] معطر است

رویی که آن [illegible] نهان [illegible] / [illegible] چو [illegible] است

این آتش فراق تو با من همان کند / با مجرم [illegible] که در روز محشر است

صبح و سحر نسیم فرح بخش لطف او / [illegible] نفس [illegible] است

باران

باران اگر چه مست شراب [illegible] / سرمست و [illegible] ایم از شوق دلبر است

ملک جهان در روضه رضوان بچشم ما / [illegible] روی دوست [illegible] است

با این جفا که از تو کجا [illegible] / مهر تو در درون و عشق تو در سر است

هر جا که بود دیده جوزا بچشم جان

دیده ولیکن روی تو از جمله بهتر است

آنکه پیوسته شعله ور نبارد دل ما است / که در این مزرعه اکسیر غم دل حاصل ما است

هر کجا آتش دل با فلک شعله زند / [illegible] دل [illegible] ما است

روز از هجر و شب از شوق و سحر از ناله / این چه حالی است که افتاده بکل محمل ما است

شمع می‌سوزد و من شمع صفت می‌سوزم / [illegible] پروانه او دیم [illegible] ما است

چمن نخستین ره گل کوی تو [illegible] دل ما / [illegible] غم [illegible] ما است

بخت بد دست من زده [illegible] زار / که به تقدیر [illegible] غم [illegible] منزل ما است

کس نخواند ز چه آخر شد [illegible] / که به هر جا که روم غم همه بار دل ما است

بار اگر روی کشد [illegible] / که بر چشمه [illegible] ما است

مرغ پابسته چو خورا چه کند باغم هجر
گو بیا غم بر شنیدن آب و گل ما [illegible]

هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست — با دل غمزده آشفته‌تر از خم چوگان تو نیست

دیده تا نرگس بیمار تو دید است بهار — دیده بیمار نزار از نرگس فتان تو نیست

راه مجنون مگر از سر کوی تو بخورد — با که خواهم که نشد راه بیابان تو نیست

آب حیوان نبود آن همه گر از لب تو — یوسف آن نیست که در چاه زنخدان تو نیست

دل که دیوانه هجران تو بود است عمر — مگر اندر سر زلف پریشان تو نیست

اگر امروز رود دست بدامان تو خوش — ظاهر آن است که فردا بتن دامان تو نیست

نیست در دل عاشق همه جز درد تو — نیست دردی که طبیبش درمان تو نیست

اشک خورا ز فراق تو شبانه شب و روز
نفسی نیست بعالم که بفرمان تو نیست

آنکه بی اندازه هجرانش ز دل آرام من — هر شب اندر هجرش از دیده خونبار من است

المذر سنگویم و جان ارغمش می‌رود — گوش دل بنه شنو که سنگو به گستم کار من است

بگفتمش

گفتمش در سوی زلفش دام دل کجا — گفت این یک عبارت و اطوار من است

تا کی ناصح مرا منع از وصال ... — دل ز دستم رفت و سنگو به از کار من است

گو بین جانب باری بمیان سر سنگویه گفت — گوی چوگان سر کنند مرکز هر اسرار من است

ای سیاه غمزه را لعلی که داری تیغ تو — گفت آن یک تو شتر اندر شکار مژگان من است

میرد خورا دل اندر دستم ازان نگار خوش
ان هیچ خاطر دل تا که شد بیمار من است

این زلف تو باد که شکن تاب است — یا سنبل تر بر آفتاب است

قاصد مگر از ختن در آمد — کش نافه مشک در کتاب است

بر کام من از تو زهر ریزی — خوشتر که ز دیگران شراب است

بس خواب ز من بقرار کرده — چشمی که همیشه نیم خواب است

ای کاش که بر کشد نقابش — خورشید چه در حجاب است

مشتاق تو ایم و خورشید از آن — کین روی تو شمع آفتاب است

از من نفسی صبا باغیار — برگوی که بخت تو بخواب است

ای تشنه وصل خوبرویان — این ره که تو میروی سراب است

بر عکس تو شمع روی این یار — در مجلس ما چو آفتاب است

خورا حذر از جفا ندارد
از یار چو میرسد صواب است

در شب هجران مرا صبر و قراری نیست — دل ز دستم رفته همچو اختیاری نیست

آنکه را یاری نباشد اندر آن فصل بهار — در گلستان و چه خوش تو بهاری نیست

ساقیا جام سیم ده کین جهان پر شو — قدر بکیمیانه اور اعتباری نیست

چشم مستش هر که دیده بیخود ... — گو بیا در ملک او یک هوشیاری نیست

جمله مرقصند این یاران که بینی — با دف جفا های ... درد و کاری نیست

یار اگر کشد از رخ نقاب خویشتن — هیچ ظاهر که بر خلقی قراری نیست

گفتمش چون در کمند خویش آری دل ز خلق — گفت دلها را از این جهان ... نیست

پنجه اندر ساعد سیمین آن خورا مکن
کانهرا گفتم بسند آن اختیاری نیست

دل برم دیوانه شد از عاشقان یار حبیب — زلف را زنجیر کن جانا از آن تا خبر چیست

از نگاهی آنکه خلک دل همی دارد خراب — ای صبا با یار ما میگو از آن تعبیر چیست

زلف و تیغ بنجه دی پرسیدم از آن آشنایی — گفت سه دلا انقلاب از دی این تاثیر چیست

ره چه بر میخانه بردم گو بدانم شیخ شهر — بنده پیر مغانم ها بگو تقدیر چیست

طاقت و صبر از دلم رفت ندانم چاره — ای طبیب عشق ره بنما مرا تدبیر چیست

گر ندارد یار من از طالع دارو خبر — این پریشان زلف مشکین افزاینده دیر چیست

تا که خورا سرخوش از وصل دلارام آمده
باکش از ترکان مست و طعن ان ... چیست

ای جفا پیشه که در کیش تو اندیشم نیست — همه دم گوه غمش بار دل ریشم نیست

دل بدان کس که دهد آن شیخ ... — هیچ خاطر بر آرد چو از خویشم نیست

من که جای تو بجان میدهم ... — در سرا پیچ دل بهر تو نقشم نیست

دل ز دستم شد و جان از لب ... همه روز — جز من سوخته ایام که در کیشم نیست

با کم از طعنه اغیار و جفاهای رقیب — مردن از هجر تو آن باید که تشویشم نیست

تو گر در ملک قناعت اوده منزل جوزا
ره بمقصد نبرد آنکه بد اندیش من است

آنکه از یک غمزه ملک شهریاری میگرفت — کاش می آمد مرا بهر دو قراری میگرفت
دل ز دستم رفت از آن طره مشکین که داشت — آنکه از دلدار عقل و هوشیاری میگرفت
از چه رو هر کس که می بیند و گلگون چون شفق — نازنینی کز خم گیسو سواری میگرفت
مست و حیران از می پیمانه نگر پایانی — آنکه جان و دل همی از سوگواری میگرفت
گرد از هجران طلوع لم نسکه گیرد چهره — کاش از رنج غمم همدم کناری میگرفت
چین گلابی از سنبل نهان کند — آنکه خون دل ز چشم اشکباری میگرفت
دل بنوشش گرم و جان بر نیش ار نهان — کاش یک زن ز ما آه سرد اشکباری میگرفت
تیر مژگانش که صید دل زعشق بانی کند — از نظر یاری قرار از بیقراری میگرفت

در بیابان غمش جوزا ز آتش بار عشق
دل اگر غافل نگوی دست ره داری میگرفت

بایدم

بایدم گر ترک جان و سر گرفت — دل نمیخواهم که از دلبر گرفت
مشک می بارد نسیم صبحدم — ماه من گوئی ز سر معجر گرفت
خواستم ای یاران که از لعل لبش — بوسهٔ چون شهد گاه از شکر گرفت
گر مرا جان اندر این ره میرود — می نشاید دل ز مهرش بر گرفت
گر براندازد ز روی خود نقاب — پرده باید بر مه خاور گرفت
کاشکی واعظ بدیدی روی وی — تا نصیحتها مرا کمتر گرفت

تلخی جوزا در غزل گوئی چو نی
بایدم نقشی چو شکر در سر گرفت

دیگرم وصل یار آمد دل امید بشارت — گویا که چشم مستش این سان بشارت
هرگز خیال کویش از دل نرفت ما را — با آنکه جان و دل را کرد از نشان به غارت
چشمان که دید رویش آری بچشم کوری — رخسار را ببین در حال بی طهارت
شکر که که هر شب رو بر کشم بیارم — شاید که باز بینم خورشید را ز حقارت
جادوی دلفریبش ار کور بیند جوزا — ار ناید جان را بیار آمده بشارت

جوزا بخاک راهش افتاده چون غباری
شاید ز چشم مستش دیرا کند زیارت

بهتر تو کس نبود هرگز بلطافت — خورشید کجا باشد این گونه صباحت
ای کاش که بچیدم سر زلف غم و امیدم — تا آن مه تابان رسیدی بعیادت
گلبرگ لبش می شود آن به که دارد — هرگز تصور هر این گونه نزاکت
این سلسله موی تو گویند که مشک است — آخر چو کمندی این همه دارد اسارت
شوری که در این شهر زهدای تو شد — هرگز نشنیدست مرا گوش اشارت
نقاش نیارد ز تو یک موی کشیدن — مسدود شد از عشق تو دکان صناعت
گر صبح رخش سر زند از شرق دگربار — روشن بود اندر همه تا صبح قیامت
بردار دمی پرده از آن صورت زیبا — تا خلق ببینند دمی صبح سعادت
چشم از همه پوشیده همی بیدار تو خواهم — بر منهم انصاف ز قدت بیداد است
از جمله بدیدیم و تماشای تو ما را — در رشته جانی نخ ارادت
شوخی من همه دار تو خواهی که — با عمر حیات همان کو دلدادت

تیر از کف او بر دل جوزا اگر آید
چون شست تو با دیدم نکند هیچ سرایت

ایکه

ایکه مخموری ز صهبای الست — خم بدان منی نه پیمانه بدست
دامن دولت چو زلف او شکار — گر فرو بندار زلفش تا بدست
از نظر بازی و دام زلف او — دل ز تیرش او ز افتادگی رست
تا دل دلدوز و تیر جان گداز — ماه من هرگز نخواهد ارد زدست
تا گشاد آن منحنی سیمین ز تیر — آمد و بر سینه ام تا پر نشست
با خیال آن تنی خرم که خفت — هرگز آسایش نخواهد غم پرست

جور خوبان را کسی آن دم نخورد
تا رو بر من جوزا اگر است

تا که رخسار تو آینه منظور من است — صفحهٔ بزم ولا را دل جمهور بست
تا زدم بوسه نگار در آن جان — منفعل ماه فلک از رخ پر نور
کند هر از رخ و دل آن نگار غم از صبر — شکر لله که چنان شوق و شعف حاصل
نزدم گر قدم اندر ره آن دلبر دمی — صورت خوب تو آیینه منظور

بارها گفته است بخلوتگه این ما اوقیم — محو رخساره‌ای ما دیده مستور هماست
دولت وصل سعید از افق مهر کشید — اندر آن روی هم آیینه پر نور هماست

یکنظر روی تو گر دیده خوانا نگریست
تا ابد محو تماشا که منظور هماست

گر مرا در کوی جانت پای رفتن بیش نیست — همچو کوه قضای حق تعلق بیش نیست
آنکه می‌بینی دعا مستجاب مشتش — لقمه چون بشهر باشد قوه تا نیز نیست
پاک شو و آنگه قدم زن در صفای بهر یار — تا به بینی مدعایت را بیا با چیز نیست
نقش دلدار این یاران که می‌بینی هم — جسم خاک مجو کوی دران دیگر نیست
من که دل از گوی [illegible] تا هم — محو آن رخساره‌ام گر قوه تمیز نیست
گر رفت سنگی از بهر قلم [illegible] — ناوکی که دارد که دیدار جانب شمشیر نیست
لشکر [illegible] ترک مست حلقه شد — دیگرم طاقت بشمشیر و رهای تیر نیست

چون ز خوبان [illegible] دل [illegible] قرار
جسم [illegible] را خود [illegible] که این تو فریست
اندر آن [illegible] غم [illegible] است — چکنند گر [illegible] که زخم ما راست

خرقه حال بس دیده که بیمار دل است — خاصه بیمارش از نرگس چون بیماران است
آتش هجر تو نه بر دل ما شهار دهد — پس چو غوغا تو که در کوچه و در بازار است
اندر شفق رخ و عیار تو دل داده اند — که مرا چون لذت خفته و گر بیدار است
زلف با دام کمندت که در [illegible] — یا که زنجیر دل خلق و یا زنار است
هیچ میکند با بیم از چشم چو [illegible] — اندر آن گوهر [illegible] این دل که [illegible] است
نقش روی تو چو بر لوح دلم بسته قرار — هر که بینم هم نقش است که بر دیوار است

پای از دامن عزلت بکشی چو خوانا
که جز این از گل باغ تو بجز خار است

گفتمش در کوی خوبان دل بیاری نیست — گفت دلبر هست لیکن یار وفاداری نیست
اندر این بیمار نه گفتم گر دل خوردن — گفت در این طبیب [illegible] بیماری نیست
دل تنگ آمده در این [illegible] — هر چه می‌بینم در او [illegible] نیست
گفتمش پای چه خواری شکستی [illegible] — گفت در پای مهرویان بنای [illegible] نیست
گفتم از جور تو شد [illegible] — گفت اندر عاشقی جور و جفا [illegible] نیست

گفتمش تا کی آیدم بوسم لب لعل تو را — گفت ای عاشق [illegible] را لطف اگر خواهی جای نیست
گفتم ای منعم دهی چیزی بمسکینان نهر — گفت اندر عاشقی اینان لذت [illegible] نیست

گفتمش خوانا بنالد از غم هجران یار
گفت درد عشق را بگو هرگز دوا [illegible] نیست

آنکه بیرویش مرا آرام نیست — ما گرا هرگز چنین اندام نیست
گرد کویش هر که بینم مست و عور — گوییا این کعبه را احرام نیست
من ز هجرانش نمی‌آرم شکیب — این بیابان [illegible] را انجام نیست
هر کرا یاری است هر جا خوش خرام — در دل من جمله را این کام نیست
با خیالش روز و شب منتقیم همی — خوشتر از دوران یار ایام نیست
حیف بدیدم صورت خویش دهی — دیگرم در ملک دل اقدام نیست
کس نمیشاید ز کویش زد قدم — این چو دور نخجیر است که دام نیست
ابرویش شمع است بهر عاشقان — این هلال خوش نظر بام نیست
همچو خوانا هر که دل با لب تو کرد — عاقبت بر درگهش ناکام نیست

تا بر دارم هوای کوی دوست — آتشم افتاده اندر مغز و پوست
سالها در بحر خوناب جگر — خوش نبود کر صبح و شام از عشق اوست
ای مغنی نغمه برکش در انبار — کعبه هم [illegible] از زهد و کوت
بردر میخانه عاشقان وی — کاسه سرشان بجای جام سبوست
ایکه مخموری ز صهبای مجاز — عاشق آن باشد که از خوش [illegible]
جور خوبان خوش نبود عاشقان — خالیق از این جمله میدان [illegible]
اندر مستی میان خو چو مری — هندوی یار بگیر میدان چو گوست
از غم هجرش به بحر آذرم — از خوش آن لذت که جانم اندر اوست

رخ از این است و صهبای عشق وی
هر چه میخواهی بخور خوانا نکوست

تا خیالم بسر فکر و تمنای تو رفت — هوشم از سر راه شوق و تماشای تو رفت
از این بر قلم صنع که نقشی زلوبت — که دل هوس تماشای و تمنای تو رفت

این چه بالاست که سرو چمن از پای طلب　　منفعل باشد از این باغ ز بالای تو رفت
تو به هر دل که نشستی زدی جای دگر　　خوش مثالی است که بر قامت زیبای تو رفت
مقصدها را که تو منظور نظر کرده‌ای　　افتاده است به هر گوشه که در پای تو رفت
دل دل‌ها به تمنای تو گردیده اسیر　　به کمندی که خیالات دلارای تو رفت

در شب هجر بر غصه خیالش گفتم
همچو جوزا نکنی سر به هوای تو رفت

گر نشانم امروز دهی عین صواب است　　پر غم هجران شدم و عیش شتاب است
از بهر تماشای تو خلقی نگرانند　　ای ماه من امروز نظر کن که صواب است
سودای تو دارند که دیوانه و مستند　　در آتش عشقند که دل جمله کباب است
گفتم که ببوسم لب لعل تو بگفتا　　دلسوخته دایم همه در حسرت آب است
سرگشته چو مجنون بکجا میروی امشب　　گیرم که تو را در نظر آید چو سراب است
آن کس که نظاره غم هجران تو کرد　　در دیده منظور من امروز دو آب است
امروز اگر از لطف و جور تو اسیرم　　افزون نظری کن که عقوبت ز حساب است

اشکم از هجر رخ یاران همی کو آب است　　این دل خوبان که تر رنگ است [illegible]
رخ او هر چه در گلشن که گل هم لاله است　　بر خلاف روی عاشق همچنان روی گل است
عاشقان از هجر مینالند دمادم از پی آن　　آتش هجران همی بر جان و بر پیکر آن است
با ستم بر خود پسندیدیم اگر [illegible]　　در کف حکم سلیمانی دلم [illegible]
سایه لطفش اگر بر سر ما شد چو همای　　گر جفا از دوست بینم [illegible]
ما در گیتی [illegible] در شکم چون ماه من　　هر که روی وی ببیند از همه عالم [illegible]

ای سرای حضرتش جوزا نهد سر تا ثری
بندگان خاص اگر خواند ز دولت دیدن آن

عشق خوبان عیش شاید کرد در ماه الغیاث　　زخم غم بر جان ما شاید کرد پنهان الغیاث
روز بر دامان فرد [illegible]　　شام هجر آتش ندارد [illegible] الغیاث
باید از حیرت [illegible] دایم [illegible]　　آنکه ترا خلقی است انگشتی به دندان الغیاث
میکند منعم چرا [illegible]　　تا بکی سوزم [illegible] الغیاث
فاش میگویم که [illegible]　　دیده میدارم [illegible] الغیاث

آنچه ما از فرقت نالیم هر شام و سحر　　کی رسد دست تمنایم بدامان الغیاث
محنت شبها که من [illegible]　　چند دلم ناله و هجران زندان الغیاث

تا که بهای رخش افکند شوری در جهان
آتشی بر جان جوزا کشته سوزان الغیاث

که داده حسن تو را در میان شهر رواج　　که خواهد از همه کنعان و مصر باج و خراج
صبح ز زلف تو روئی بدیده جان　　که قوت روحی و حلوای [illegible] مزاج
تو را که خرمن حسن است [illegible]　　هزار [illegible] بدور ای [illegible]
چو دیده چشم سیاهت [illegible]　　که این صنم [illegible]
بکجا [illegible] تماشای حسن او کنم　　سر که در کف او [illegible]
چنان [illegible]　　که دولت ملک سکندر [illegible]
هزار که کعبه مقصود [illegible]　　کی بگرد حرم [illegible] حاج
چو دیده [illegible]　　شکست [illegible]
چو پای [illegible]　　غم فراق [illegible]

تو شمع انجمنی جان خلق پروانه
از آن [illegible] جوزای [illegible]

از طلعت تو پیدا انوار [illegible]　　پنهان بچرخ گشته خورشید [illegible]
[illegible] تا گردد [illegible]　　از [illegible]
از موی [illegible]　　هر دم که [illegible]
زین [illegible] دلها قرار [illegible]　　[illegible] که داری [illegible]
ما [illegible]　　[illegible]

جوزا که زار گریه چون ابر [illegible]
[illegible] روی تو [illegible]

تو را دو ابروی [illegible]　　هزار دل [illegible] بشکنند
غم فراق و شب وصل [illegible]　　[illegible] بنشینند
اگر ز چهره نقابش [illegible]　　ز [illegible] عارف و عامی [illegible]
به پیر صومعه گفتم [illegible]　　[illegible] بنشینند

بخشنده لعل کسی بی‌بها بر در مقصود — که حلقه‌ها طرّه‌ی تو خویشتن کشند
از آن کمند دلاویز گردن نرم — از آنکه بار کرانجان جمله خلق پا بستند

بگوی باد صبا با نگار سیمین تن
ثواب کوی تو جوزا العهد جمع کشند

ان ماه برخ نقاب دارد — یا پرده بر آفتاب دارد
بر گرد رخ او کشیده چوگان — یعنی قمر العقرب دارد
دل میبرد از دو چشم مستش — یا نرگس نیم خواب دارد
صد بار کرم زند ربانی — دل از تو لی اضطراب دارد
این لشکر حسن و غمزه او — صد کشور دل خراب دارد
دلرا نبود قرار دیدن — بار آید و و ذهاب دارد
شوق رخ ماه نازنینان — آتش بدل کباب دارد

جوزا بهوس رخش لعالم
دانی تو که بیحساب دارد

بی دیدار تو القوم که [illegible] کشند — باید اول دل دیوانه زنجیر کشند
آن گروهی که دل اهین نگهت بیند — الحق آن است که در کوی تو تعمیر کنند

باخیال

با خیال سر زلف تو بیا زند شک — ماه رشان بر زد کو ناله شبگیر کنند
خم ابروی تو دیده که بر کمان خطا — دست چین شحنه بازار شمشیر کنند
هیچ نقاش نیارد چو تو بر لوح خیال — سر موئی ز خم زلف تو تصویر کنند
چو مرا خاک در تو شده که عمر شده — گویا خلق جهانم همه تکفیر کنند
هر دل از غمزه خونریز تو گردیده خراب — همه جان تو اشتر که تعمیر کنند
همه از هجر در این شهر بنالند و لی — چون تو انسته که تغییر بتقدیر کنند

بمثل بر زلفش چو شادی جوزا
ناله از حیث که این سلسله زنجیر کنند

پریشانم بسی چون موی فرخ — قدم گر دیده چون ابروی فرخ
نگاهم روز و شب آن تیغ دارد — خیال آن لب دلجوی فرخ
سپیداری قراب نیستی شب — ز هجران رخ نیکوی فرخ
ز دستم بعد صبر و تاب و طاقت — شمیم زلف عنبر بوی فرخ
بر انگیزش کن ای دل صبر بهتر — خلاف خوی شن در موی فرخ
نمی خواهم از آن بخرد دیگر — برای ای دل اندر کوی فرخ
تو یک سپیدی شب هجران بحکم دارد — بلعل چیز گیسوی فرخ

نمیگویم که دارم بی تو صبری — برو ای دل بشو دلجوی فرخ
تو را شاید بدیدن جنس الی — ندارم صبر لیک از روی فرخ

چو صید گوی وی گر دیده جوزا
نخواهد دل و از کف خوی فرخ

تو تا گر روی تو بر خوبی نقاب ای رخ — کرده شهر که ره در گلستان ای رخ
بتو صدق وارا کوب دریان جهان بکنم — اگر بحر تماشات در جهان ای رخ
تو آنکه به نیم چهره تنهائی — برای دشمن و این جمله دوستان ای رخ
به نظر بری از برای دشمن و حسن — اگر که در چمنی پاکه بوستان ای رخ
بزلف و خال نکویان نمیکنند نظر — مگر برای تو ای ماه آسمان ای رخ
صفات و سیرت عضات چه له بر — تو ئی مراد دل و روح و همره ای رخ

تو راست مقصد جوزا نگاه بر نظری
که آنرا زمینی بگلستان ای رخ

شوخ چشمی که بیک غمزه دل رام کند — کاشکی آید و دیوانه آرام کند
هر کسی به نکران خلق که بیند هلال — دیده ما همه دیده بر ابرام کند
غم هجران دلکف شوق جمالت [illegible] — که شکیبا ز فراق تو دل آرام کند
هر کرا بگذرد از هجر تو یکدم — چند آنکه بلی در چنین [illegible] کند

کام خلق آنکه ببلا دیده تواند دادن — از چه این غمزدگان را همه ناکام کند
آنکه دل در خم گیسوی تو دارد دارند — که بزنجیر تو دیوانه چو آرام کند
خواب از چشم هلال ربوده همه شب — آنکه چون نرگس و بادام کند
باده خواری لب لعل تو کند رند — جابک ابروی تو [illegible] طمع خام کند
زلف مشکین تو گر کرد دل اندر دام — چه تو کس بست که دیوانه بردام کند

گرچه زشت است اما خلق شنیدن دشنام
یار خوب است بجوزا سرد دشنام کند

میان ما و تو چون عهد دوستی بستند — دل و روان من از قید هجران برستند
چو سرو قامت دلجوت آمدی بجهان — هزار عارف و عامی برقص برخستند
کسان که عهد و اراده درت تمسک کنند — بصدق و راه [illegible] باتو پیوستند
ز زلف تو پرشان اگر دار [illegible] — که از دهان تو تا هست [illegible] بستند
از آن کمند دلاویز گردن تو [illegible] — چرا که بار کرانجان جمله خلق پا بستند
اگرچه عهد و اراده تو [illegible] — زدیلان خبر بودند با تو پیوستند
ز شیخ و شاب که مشتاق آن [illegible] — گسسته عهد به پیمان [illegible] بشکستند
چو با تو عهد ببستند عاشقان وفا — تمام عهد ز خبان [illegible] بشکستند

بگوی باد صبا با نگار سیمین ساق
ز آب کوی تو جوزا [illegible] تشنه

مهرت از دل نفسی اگر خوبان نرود / کو چو شان مهر هوای تو که از تن جان نرود
بکمند زلف شده هر دل گرفتار / مرغ پا بسته از آن دام به پایان نرود
چون بعهد تو نهادیم دل و دیده و جان / پای بسته تو ز جان از سر پیمان نرود
دل همین دانم و مهر تو خرم [illegible] / اگرم جان برود از سر کیمان نرود
وصف رخسار ترا شرح نشاید دادن / تا جهان است صفات تو به پایان نرود
آنکه افتاده بتیر نظرت تو شد / از یکی دیده از آن عالم امکان نرود
شوان که تماشای تو دل دانست [illegible] / زانکه عاشق ز سر کوی تو با جان نرود

دیده رخسار تو جوزا همه در عالم خواب
دیگرش خواب بر این دیده حیران نرود

دیگران زیبا صنم رخساره زیبا میکند / یا پریشان بر عذار خویش زلف چلیپا میکند
قامتی آراسته کاشوب عالم میشود / عارضی آراسته کش رخنه بر دین میکند
ساقیا می نقل مجلس کن که غم افزا [illegible] / تا ز دو بزم ما کرکوش پرویش میکند
گر نقاب از چهره بردارد [illegible] / راحتی بر جان مهجوران مسکین میکند
چشم جادوی اگر بر جان بیماران [illegible] / فتنه باشد رخنه در ایمان بدرد دین میکند

حاصل عمر توان باشد که صرف باده شد / گرچه زین بیرخرد هر لحظه الفرض میکنند
لب میگساری ندارد آن که در دل / بر سر آن خسته کان عشق تحسین میکند
باد عنبر میفشاند با نسیم کوی دوست / هر که می بینم بشادی بوی عنبر میکند
سنبل تر بار ما که نقاب روی [illegible] / یا عیان بر چهره ز زلف چلیپا میکند
اینکه برخاکم اشارت که یعنی [illegible] / اختراع تازه هر لحظه بردین میکند

سینه پنهان ز ما گر صد گل زیبای خویش
شوق می افزاید جوزا نه از کلی میکند

نخست روز که رخساره تو جلوه نمود / زلف در آرد تو الست ما بر بود
زمین نماد رکی بکوله غره مشو / نیاوری بجهان دیگران چشم تو بود
برای چشم حسودی که بر آتش غم / همی مجمره دارم که سوز و همچو عود
که قتیل تو در حشر در حساب آید / که کشتگان تو در محشر نه بار شود
بر این ادیش که تو باشی در میان [illegible] / سپند سوزت اهل آن چشم حسود
همراه بار ترا زبان آن [illegible] / قرین بخت نکوی است طالع مسعود
سپید روی بیاید که رخ فراز نها / چو شود شکر زان کین شیخ زین [illegible]

سر از تو باز نگردم که عهد مشکنی / ایاز میرود از آستانه محمود
خیال شوق تو دل بطرار گرم امروز / چو آئینه که استاد ش زنگ وی بزدود

میان ما و تو جوزا که پرتوی است ز عشق
کناره از عقلا بهتر است از مقصود

سر سپیدگی و جفا یار ستمگر دارد / آنکه روشی چو مه و زلف چو عنبر دارد
لعلش لعل لبت را اگر تواند بوسه / لعل شاهند وی که جا بر سر دارد
بسته لعل تو لعلم نمکی است مگر / لعل آن ای نمک و قند مگر دارد
لعلش نرگس مست تو بمحراب حسد / خفته بیهوش دو لب بادل خود دارد
لعلت در شهر بدین بدی مردم خواهد / همچنان ذره که چون چهر وفا در دارد
زیر لب خنده زنان گفتم ای جوهر / نفس خوش نمکی اندکه که شکر دارد

تا خیال زلف بدل جوزا رفت
هر شب روز سر کوی تو بسر دارد

[illegible] / نگاه که پر من صد قبا افتد
[illegible] / چو شورشی بدل بیرد پاره افتد
[illegible] / قلم زد شن بیان انشا افتد

بخاک پای تو لو کند نور دیده / هزار سر برت از راه وفا افتد
اگر جمال تو بشاطه جهان بیند / ز دست وی همه آن سر بسر جدا افتد
نقاب اگر کشا بیان شهر بین / ز کفر زلف تو ایمان نقد افتد
ز غمهای سر جادوی دلفریب تو باز / ببینی که فتنه چو آن روی بر بلا افتد

اگر که ناله جوزا رسد بگلشن دهر
هزار مرغ سحر خیز از نوا افتد

بزه چمن زلف تو روزم چو شب بلا شد / بسکه آهم بفلک رفت و دین بالا شد
روز دیدار عشاق بیا سر طلبید / شور سر باختن آنجا همه دم برپا شد
مست و هوشیار در آن شهر [illegible] / همه حیران رخش بیرد و اگر زنا شد
مرغ دل کرد چو پرواز بحگاه زنخدان / عاقبت شکر که بر زلف تو ارش با و ادا شد
طلب از دانه خال تو برابرم / تا خم زلف تو زنجیر همه دلها شد
صوفی از خال لبش دیده ندارم که جدا / مست و حیران و صوفی کش مجلسها شد
کاروان از شکن زلف نبایه که بگو / ز آرزو خلقی چو مگس جانب محلها شد

تا که جوزا سر کوی تو شبستان آمد
هر کجا می‌نگرم زلف و سلک شاه شد

در این چمن که گل از سر و جهان گذرد — که هیچ جان ز تن بی‌پرده هم جوان گذرد
اگر که زمین تو شاید ز این زمین افتد — زمین قرار و سکون یابد و زمان گذرد
به کوی روی که خلقی به راه دیدار است — از آنکه تمت و جوی نا توان گذرد
نفی خویش که از حسنه بخت میمونم — که این هنیت نعمت از این زبان گذرد
مرا که طالع میمون بصبح هم سر زد — چو غم که بخت نگونم بامتحان گذرد
بگو به شه ایام که ای سلطان شکر — غروب کن که مرا ماه آسمان گذرد
ز آستانه مولا گذار سر جوزا
که این عجوزه دنیا چو باد بان گذرد

خیال دوش ما را غرق غم کرد — که سرو قامتم را چون خم کرد
حدیث عشق چون آتش در نی زد — که تا به شیری به غزالان قلم کرد
چو صیاد ارکان ابروانش — دلم صد نظر در صد قدم کرد

چو مه

چو مه سرمی زد و میکش پنهان — مرا خون بر جگر از این ستم کرد
زیکه بیدار چه و اخر دچه هم — شب هجران لعبجران عدم کرد
شبی بنمود در آن ویرانه جوزا
قدم زد که هیچ خشت بنا لام کرد

آنکه غم بر دل ما صبح و سحرگاه آورد — آتش اندر تنم باران بدگهری آورد
عاقل اندر سینه مهرد عاقل ای عاقل اگر زر — ان یار روح روان آنکه خطر می آورد
آنکه دل در سینه او داری تو ما دارد نظر — لیک از بهر نظر ملک نظر می آورد
دل بهر ساده رو پایان شده اگر تا ده دلی — خبر بیاد آنکه این باغ ثمر می آورد
چون هما ای اوج غفت دیده ور از مشتم — زانکه بوم انجا غم اهل سفر می آورد
مرد دنیادار اگر بخت گهر کی نهد — غافل از خط جمله قوت بی جگر می آورد
عشق خوبان سینه آینه سازد را به شغ داش — زانکه از روش دلی نور بصر می آورد
بر خلاف آنکه در دنیا شب و صبح و سحر — غافل از ما لید طعنه پر می آورد
شاد باش ای اختر برج کلاه زرین خبر — بخت میمون تو کتب با شری می آورد

ما و تو جوزا سر اندر آستان حیدر
می‌زنیم از آن لعل چه عمر می آورد

مقیم در گه شاه نجوار استند — که دل آگه دل از کف خوش و بی‌قرار استند
ز چشم مست تو هرگز ندیده کس هشیار — حریف باده شوق تو بیکسار استند
کسی ز تیر بلای فراق نگریزد — که وصل جوی در آن راه نمکسار استند
فتاده در پی دیوانگان عشق حوا — اسیر نرگس مستند و هوشیار استند
حدیث مستی و رندی ز رس ساختند — غبار خاک که دولت شعار استند
پیاده گان عشقت روی مای گشتند — اگرچه پیش بلای تو چون سوار استند
همی نه بلبل بنالد ز غم عشق — که لشکیان قرار ستند و صد هزار استند
ز لوح دل شوان شست مهر خوبان را
که مست کعبه جوزا چو باده خوار استند

که تواند که ز رخسار تو دل بر گیرد — هر که بینیم همه سودای تو در سر دارد
کاروان ختن آید که عبیر است — یا که او شانه بر آن زلف معنبر دارد

عکس

عکس رخسار تو بر صورت افلاک اسلام — که چنین مهر و مه این روی منور دارد
نقش سیمای تو بر لوح چمن بنگاشته — تا قیامت کفت کسی بو دارد
میخواهی تو وار چشم چو جام — که بیک جان مرا در دل مجمر دارد
سنبل تو که بر گرد قمر بخته — نشنیدم که گلی را برادر دارد
فتنه چشم جادوی تو جهان است مگر — کز تن و حلق دل اندر کف اخگر دارد
پرتو حسن تو افلاک گرفته از مهر — عکس رخسار تو از اختر و خاور دارد
خاک راه تو رسد گر به سر جوزا فاش
همه دانستند که وی تاری افسر دارد

باز هم کمک دل اغم دیرینه یار شد — هجران یار مونس این دل فگار شد
بلبل باغ ناله چو شنید ابلند که — عاشق صفت ز هر که شکیب و قرار شد
وقت است شانه کی بشنوی کنیم — چون دانیم بلوث خطا این غبار شد
گل بر کف پای ملتش و لی نشد — از تند باد حادثه بنگر که خار شد
دست طمع مدار از این دهر خاکسار — ملک بقا از آنکه مرا اختیار شد

هر کس که پای از حد خود بیشتر نهاد
دیدی که عاقبت همه جا خوار و سار شد

دست طلب مدار ازان یار تندخو
تا جفا کف بر آن کس که یار شد

ما را شب نیست و نی چاره
جوزا ز ازل زمانی که دفتر از ازل شد

دل تنگم هوس ناله کشیدن دارد
مرغ روحم ز قفس شوق پریدن دارد

جامه صبر بدریدم ز تو اندر تن خلق
آنکه را هست لطفی هر دو دریدن دارد

لب لعلش بسخن آید اگر گوید جان
بسکه دل میبرد تاب شنیدن دارد

ما که پابند فراقیم چو دام همه کس
زهر این هجر که رشک تاب چشیدن دارد

قمر و عقرب است تن آمیخته
آنکه مارش زده یا طاقت دیدن دارد

کعبه‌اش لعل تو دیدار فلک از تن
کوه تا چند است و کی تاب مکیدن دارد

یا لبها کعبه‌ش از مهر تو جوزا نالد
عاشق کعبه سر ماند کشیدن دارد

آنکه بر خرمن گل سنبل تر می‌ریزد
لب لعلش بسخن شهد و شکر می‌ریزد

یار ما چون بسخن آید بسخن غنچه لب
نمکی بر دلم از لعل و گهر می‌ریزد

باید

باید از آه من اندیشه همه کس که سحر
که به هر شعله شراری ز جگر می‌ریزد

بر دلم از مژه غمزه نگویم شراری است
ناوکی بر جگر از تیر نظر می‌ریزد

عاشق آن نیست که از دیده فرو ریزد خون
آن جگر سوخته باشد که شرر می‌ریزد

غرقه در بحرم از این دیده ز خون شب و روز
بسکه خونابه‌ام از جوی بصر می‌ریزد

آن حنا نیست بر آن دست که دارد کف خضاب
ز سر انگشت ستم خون جگر می‌ریزد

بر و دوش همه گل که بر شان آرم
ناله خوی از رخ آن ساده پسر می‌ریزد

ماه می‌شنود از صوت و غزل‌خوانی تن
همه دم سیم درازم تا کمر می‌ریزد

از فراقش همه جوزای جگر سوخته‌ای
کو بکو جاده بره و خاک بسر می‌ریزد

تا همایم سایه بر سر بخت زبون سنگ
کشتی صبرم به بحر هجر لب [illegible] می‌کند

شمع می‌افروزدم در ظلمت شب خضر راه
دامنم را پر گل از سلطان خضر سینه

این گدای دولت حسنش که سر دارد براه
پادشاهی بخشد هم تاج بر سر سینه

غنچه می‌نوشند تا عنبر در آتش می‌نهد
شانه یاد از شب کرانی زلف عنبر می‌کند

اختیار روی ماه من برآید از افق
عالمی را هم تعین از روی منور می‌کند

تکیه بر آن کز سر رحمت برآرد بر کمان
از خمار خویش سلطان بی‌تکبر می‌کند

گر دغا خواهی حجو لیک از همه خوبان
گو جفا کوید کند لیکن نه دیگر میکنه

لب نمی‌آرد کشودن نطق جوزا صبح و شام
گر بپیچد نکته مدحی از غضنفر نشنید

تا زلف شبگونی تو در پیچ و تاب شد
صد ملک دل ز هر خم مویش خراب شد

مطرب بگو که نغمه داود شد زیاد
عصیان ما که وعده بروز حساب شد

هنگام گل ز توبه می منفعل شدم
ساقی بیار باده ز دل صبر و تاب شد

یاران بعیش زنده و ما از جمال یار
ما را ز باده خرقه رهن شراب شد

ناصح مرا ز حسن چشم تو منع کرد
چون دید ملک دل همه از نوی خراب شد

بوی بهار عابد صد ساله چون شنید
ذکرش بپای بربط و چنگ و رباب شد

زلف و رخ تو چنین بهم آمیخت از ازل
مهر چنین بعقرب رفت جهان الهلک شد (?)

بنواز چنگ و عود که هنگام زمزم
ای کاش تنگ جان و دل زه زحمت [illegible]

جوزا

جوزا حدیث عشق نیارم که دم زنم
دارم خیال یار که عالم خراب شد

آنکه در قید سر کاکل جان و دل دارد
گوییش از من بکشا ای لعبت چینی بخند

ما که خود بهر درد پسند آورده‌ایم ای بی‌وفا
دیگرم اندر سلاسلها بهجر خود مبند

کشته‌ای [illegible] خویش را محزون چو کویی جواب
آنکه منحوا [illegible] بتازی برت جانم بمند

خوشکمالی [illegible] نیم روی یار
بخت وارون عاقبت در چاه [illegible] فکند

شرط احسان از وفا جویان طلب در ملک عشق
هر چه رنجه می‌پسندی بر من خود را می‌پسند

عاشقان را صدق باید عار ازان نام ادب
آنکه از این ره گذر رفتند تا بارند ارجمند

یار نیکو رو مخواه هرگز که خوبان بی‌وفا
یار خوشخو می‌طلب جانا که باشند دلپسند

هر که را بخت بلند از ازل اندر کون
اندر آن ره با منه اکنون در افکند کمند

صبر دارد هر که در راه طلب باشد نکو
پیشکش [illegible] چند

عاقلان را فکر او غافلان [illegible]
از تماشاهای [illegible] بلند

باخدا باید تولّا کن حوزا تا ابد
کز مقبلان مصحوبت باشند بدبینا پا پرند

انکه از هر نظری ملک سخن دارد | بهر دیوانه حلقه زلف معنبر دارد
شک ابدان کند از هر خم گیسوش لیکن | معدن عنبری از پس سحر دارد
از لب لعل که خلعه جبر دریغ شکر | طعنه بر چشمه حیوانی و کوثر دارد
بود دوشش همه اوییه از زینب تر | طبقی ساخته از لاله احمر دارد
ترسم از آه اینده م بکند چرخ چنبر | بسکه اندر جگر شعله اندر دارد
چند وعظ تو دهی بشنیدم [illegible] | طاقتی گر زرخ آن بگنفی بردارد

عاشق آن نیست که خون ابرش از دیده بهی
یا چه حوزا که نهان قلب مگر تر دارد

شتابان عقوبی در منظر جهان میگردد | و یا مشکی است اندر چشمه سیماب میگردد
فریبد دل ز رنگهای نگارش [illegible] | که چون مستی است اندر قبله محراب میگردد
نه چنین میکنند هم فتنه و آشوب بخواهم | نماید عالمی ویران چو اندر خواب میگردد
شکر میخواهم ارزان کردن از لبهای نوشش | که اندر لعل شکر خواهم مرا دل آب میگردد

ربا

دربایید دل ز خلقی خوبکه نهان [illegible] | چو رخ بنماید اول تاب احباب میگردد
پریشان میکند چون موی خود [illegible] | که هر سو پیش کمند گردن احباب میگردد
مرا آتشی ار کن نباشد [illegible] | که چون سیماب دل در بستر سنجاب میگردد
بکوی یار خواهم مرغ دلها آشیان کرد | هلاک تیر دل دوزان هر [illegible] میگردد
چو می آرد نسیم صبح بوی زلف مشکینش | هزاران دل برای خاطرش خوناب میگردد

ز آب دیده از هجران مرا حوزا بده کشتی
که اندر بحر بی پایان بگرداب میگردد

گردان چشم خسته تا از لب لعلش [illegible] | مشک گردد بی بها و عنبر ارزان میشود
هر که بیند چشم مستش در سر بازار حسن | [illegible] اندم کشته و مخمور و حیران میشود
گل ز شوق لعل لبهای نباتش صبحدم | گر جگر خون گشته اندم باز خندان میشود
شرم باید کرد خورشید فلک از ماه او | خاصه گر در باغ گل چون شاخ عریان میشود
هر کجا صحبت [illegible] از سپاه غمزه اش | ملک ایمانش چو ما آشفته ویران میشود
میشود خندان بلی گل [illegible] | بعد هر یک خنده از هجران او گریان میشود

شمع سان میسوزم از هجران و میخندم از آن | محترق پروانه با شمع خندان میشود
از فراقش صبر باید تا برآید صبح بخت | پی بصبر کرمان نشو گر یار پنهان میشود

دیده حوزا چو دید اشکی [illegible]
رنگش از دامن نظر کن لعل در مرجان میشود

آن پریچهره که بالای صنوبر دارد | روی از رشک مه و زلفش معنبر دارد
کاروانی بار خطا بسته مگر گرد خطش | یا مگر از غالیه صد معدن عنبر دارد
دل دیوانه ز زنجیر تو میخواهد شاد | پر زنان چند بخواهم همه کشور دلکه
ستم و جور نکویان شود گرد خطش | [illegible] دلشان گرچه [illegible]
هر کجا بود چشم تو در [illegible] | هر کرا [illegible] دارد

جان من [illegible] که [illegible]
هوس [illegible] که حوزا ز تو دلبر دارد

مرا دیر دل [illegible] یار گردد | برای لحظه تو [illegible] میگردد
بیا عاشق تماشا کن که جعد گیسوان او | همی [illegible] جان من [illegible] میگردد
تو [illegible] چمن [illegible] | چو اندر بوستان اندر [illegible] میگردد

من ای زاهد طواف کعبه ام [illegible] | که بر گرد سرش دل همچنان زنار میگردد
دلم دیوانه شد آخر ز بیدردی [illegible] | قرارش نیست چون مجنون که در بازار میگردد
تو ای باد صبا از من بگو با یار [illegible] | که مهجور تو یکدل دارد و افگار میگردد
خیال زلف مشکینش بگو بر [illegible] | چرا بر خاطر من [illegible] چون مار میگردد
ندارم خاطر شادی که [illegible] | که با این [illegible] در چشم من [illegible] میگردد
بیا دلدار او [illegible] دیده [illegible] | بطرف باغ چون [illegible] میگردد

تو حوزا جان خود در راه [illegible]
که از بهر تماشا در چمن دلدار میگردد

دیگر

مژده ای دل که مرغ چمن باز آمد | هدهد خوش خبر از کوی وطن باز آمد
گرچه شد [illegible] غم [illegible] | شاد باش ای که [illegible] ماه [illegible] باز آمد
چند روزی [illegible] دلم | قاصد خوش خبر از سوی [illegible] باز آمد
گلشن جان [illegible] | شکر الله که [illegible] چمن باز آمد
غم مخور ای دل [illegible] که باز آمد | آنکه از [illegible] شده [illegible] باز آمد

باز عیش و کرم باز گشته است به رخ — عهد نوبت در بهار حسن باز آمد

آنکه پیمان بشکستی بمن اندر همه عمر — سخت پیمان شده ای آمد و شکن باز آمد

دل که بیمار بس بود گشته بسخن — راحت قلب و طبیبانه بمن باز آمد

گر چه جوزا همه شب از غم هجران نالید
نغمه خوان همچو هزاری بچمن باز آمد

آنکه یار است همه موی خود پریشان کند — روی را تا که بزیر زلف پنهان میکند

پرده گر بردارد از رخ بشکند بازار حسن — خجل دل را دیده گان ماه کنعان میکند

لعل لب چون بشکند بازار رونق از نمک — از نمک ریزی غلامش شکر ارزان میکند

آنکه میخواهد دل ما را ز بی دلدار خود — گر به بیند روی او را آنکه لقمان میکند

دل که جا جستی بمحراب سلمان ولی — بین که از مستی مدام مست و حیران میکند

دوش در حمام در آمد بچه جانان بازرهی — کز عرق شستن بجاها من دیده گریان میکند

دل ز من بردار هلال ابروان خوش ترین — آتشی جانان زده باز هم ولایان میکند

امر از آب و آتشم باران زنجیر زدی — گاهی این دل را غرق خون گاه بریان میکند

جان همه بر سر بپایش تا که مرا میکند — زان چو سازم گر ز چشم رود طوفان میکند

مژده

مژده ای جوزا اگر دیوانه شد دل از غمش
خوشدل ای دیوانه را گر زندان میکنند

روی تو گر تا دیده ام از دل به لب ای بود — وان شعله بر افلاک ز آه سحری بود

خورشید تو را تاب نیارد که به بیند — زانکس که بدیده است رضا جنظری بود

با قامت سرو تو نیارد که خرامد — سروی که ندرودی همه عمر ثمری بود

یکجرعه ز وصلش نچشیدیم روانش — از بسکه رخ از منش او بیخبری بود

باد سحر از آنکه نسیمش رشک است — دانم که بر لطیفی تو اورا گذری بود

خاکی که من از تو به می رفت ز یادم — با آنکه بهر جرعه مرا درد خطری بود

ای مرغ سحر ناله مستانه بر آور — ما را چه دل و دوره ای ناله سری بود

خواهم اگر ایام وفا کرد بگویم
شرحی بتو جوزا که چه در غم بپذیرد

باز اندر نظرم گیسوی او دلها فتاد — کز گرفتاری نشستها بچمن دلها فتاد

هر که دیدم ز بسته طاعت بر اوگان گرفت — تا خم زلف تو در کشور بسته دلها فتاد

آتش حسن تو اینسان که ز رایش خاست بلند — با نگهای الکنه در بجان و در دلها فتاد

خوشتر آن باشد بیدل غمدیده از همه عقده ها — هر زمان بگشاید از بر خلق مشکلها فتاد

اینکه می آید ز چشم مردم خواب دل — در بادت ندر هجران وصل دلها فتاد

مرغ دل کعبه نیارد آشیانی گرد جمع — پیتوا یاره دلعزم چو بسملها فتاد

پرتو رویش به بین افتاده نور در دلها — عکسی از نور رخسار در شب تا دلها فتاد

از نسیم صبح رویش لعل بیرون جان — بس روان تازه بین از شوق در دلها فتاد

تا بصورت زلف مشکین را کند جوزا لقاش
هر که مینی فاش زنارش جا بجا دلها فتاد

هرگز آن سنجر ملک از سیم و از زر میشود — یار ما را از خم زلف معنبر میشود

عشق هر جا خیمه زد هر گز نماند جا بجا — پادشاه ملک سیم ای سنجر میشود

دیگر از زهر غم از هجر خوبان کو ولیک — بر صفوف من که جای زهر از قند میشود

اینکه دیگر دد سحر نفحه باد صبا — از نسیم زلف او ای عنبر ارزان میشود

شرح هجران غمش مثلی نگویم با قلم — قصه ما کی تمام از لوح و دفتر میشود

پرده باید ای صنم از رخ نگردد جا بجا — گر جمال دی همه عالم منور میشود

تا جمالش نقش اندر کارگاه دیده است — صورت خوبان عالم نقش دیگر میشود

انکه

اشک طوفان خیز جوزا بسکه آمد قطره بار
هر چه خواهم نامه بنویسم ورق تر میشود

تا بصورت او نقاب خویش جا بر میکند — صد هزاران دل بهر سو پیش پا بر میکند

از نگاهی ملک ایمان را کند یکدم خراب — آنکه غمها را ز وصل خویش پابر میکند

هر شکنج زلف او شرحی است از شبهای هجر — حل مشکلها ولدار این دلدار میکند

میکشد هجرم اگر دل شادمانی از لبش — کی سر و جان در رهت قربان میکند

خواستم بر نامه بنویسم غم شبهای هجر — آب چشم از شوق دل این نامه را باطل میکند

شکر اله گر ز هجر آتش زدم آفاق را — یار چون جان بر تنم این لحظه منزل میکند

بسته زنجیر دارد این دل دیوانه را — آنکه در یکمو هزاران دل حمایل میکند

میکند از چشم مستش نخود حیران همه — گر ز زنجیر آنکه دیوانه غافل میکند

گر چه بر عشق او بیم آمدیم از وی شب تار — چون حیات تازه اندر جسم حاصل میکند

سالها شیدا اگر جوزا ز هجر غمش — شاد باش ای دل تو حل مشکل دلدار میکند

با غم هجرش بجای حوصله باشد / خاصه دلی کان اسیر سلسله باشد
زلف معنبر زشانه گرد پریشان / یا ز ختن مشک بار قافله باشد
شخص خیالش بهر دلی که نشیند / کوی چنان مرغ نیم بسمله باشد
ره ببر کوی عشق هیچ مبادش / انکه ز جور تو بر دلش گله باشد
مهر و مه اش بگرد خویش جنت / هیچ گدایان فقیر سلسله باشد
رایحه عشق اگر نبود گلشنش / می شود ان گلشنش که ولوله باشد
کشته چو دیوانه از فراق تو حوزا
چاره تو دلی که اش سلسله باشد

نرگس مستش مرا مخمور و حیران میکند / محو اگر دینی میکندم نفی ایمان میکند
ما نمی گوییم قتل عاشقان از تیغ دوست / صید جان گر میکند از تیر مژگان میکند
ماه کنعان صورتش را پرده از صورت کشید / لیک اصورها که دارد نیک کتمان میکند
محتسب داند که مستم لیک از صهبای عشق / انکه از یکجرعه بیخود عقل لقمان میکند
گر طواف کعبه کویش کند زاهد دمی / خرقه و تسبیح دام سجاده پنهان میکند

صید دل

صید دلها میکند هر لحظه از تیر نظر / شور بی اندازه ام در چشم و در جان میکند
خون که می اید ز چشم بر زبان از هجرات دوست / گر ببیند صورتش از شوق طوطی شکرستان
عاشقان تنها میکند دیوانه از دیدار خویش / خوش دل ان دیوانه را کو زندان میکند
نوش باد ش خون عاشق گر بکوش خورد
گر دل حوزا بتیغ هجر بریان میکند

ما بی نظران راوی از لطف نظر دارد / گر منجم از ان او جمله خبر دارد
این نخل عمل کز ما خشکیده ز ابتدا / شاید که به پنهانی صد بار ثمر دارد
غواص شوانی قل در بحر تو انانی / بشکن صدف اخلاص بین چه زر و گهر دارد
ماه من از این کشور خواهد که سفر گیرد / از ما دل و جان با خود که از سفر دارد
ای باد صبا گویم از من تو به پنهانی / با یار وفا پیما کو دیده بردارد
لیکن نعمت خندانت دل یاره زیبا را / بر نهمت بر دل هر لحظه اثر دارد
الیمیر همه خوبان دل رفته ز ما پنهان / گیرد فتنه طهران یک اه ده پیر دارد
هر جا نگرم خلقی گرد امده جمع / گر روی عیانست ای خوبی که شکر دارد

حوزا نمکین لب شیرین بهو نظمت
گویا که بهر حرفی خوش لهجه و گهر دارد

نگویی بلبش گل نزاکتی دارد / ورق ورق گل لعل لبت لطافتی دارد
بهر کلام شکر ریز وی تو شهدی / عجب کلام فصیحی و آیتی دارد
ترا که غنچه همین خون دل خورد روزی / چگونه عقل بگوید شکایتی دارد
بچرخ اه من از مهر تو میداند / برای لشکر حسن تو رایتی دارد
نگاه کشته خود با پای نهد گه بار / هزار لطف عظیم و رعایتی دارد
اسیر سلسله دانی که از چه دل ما است / بماه صورت ان خوش حکایتی دارد
عجب ملال اگر پای می نهد به خاک / بکشتگان نخواهد حمایتی دارد
از دست ناله حوزا کشیده تا محشر
زاهد روی نگارش شکایتی دارد

شده گرفتار زلف تو دلها چند / عاشق است انکه در او دست سلطانی چند
شب هجران همه حسب لیست بلعنبر / خاصه ان عاشق زاری که به تنهایی چند
خار هجران بدل هر یکی خورده ریشی / که در ان خار بود خار گل باغی چند
دام جان و تن ما زلف گره گیر تو بود / ای خوش ان دام که پیچیده ز زنجیر چند

گلشن عالم اگر با چشم جانان است / در گلستان تو چیدم همه گلهای چند
رسته هر جا نگرم از گل روی بت سیاه / در پی سنبل و گل است سمن های چند
چند حوزا همه گل در غم هجران داری
که بود دام نهانی تو تنکنهای چند

صبر کن تا که خدا نه شفا میکند / درد مندی اگر از درد دوا میکند
چند درد دل غمدیده برون آید / که نیازند ز خود دفع بلا میکند
شاید از ابر کرم از لطف نصیب / قطره بارد تو هم بحر عطا میکند
عاشقان ناله و عار زیاد نمیکنند / یار ما چاره هم از ناز و کلا میکند
ما از این درد شوایم دردی کشد / این میپسندد از که تغییر داوا میکند
حاجت خویش به پنهان شفا انی / گو که البته نه اورد دعا میکند
مکن امروز شتاب انکه دوا میخواهی / گردا نبی ننشد ملک بقا میکند
انکه قدر نچه کنی خود مگر ز دل ازوی / که بهر درگه تو با تو لقای میکند
عاقبت اوی لوب از روی تا یابد / بهتر ان است که زین اوی لقا نکند

خلق مجنون تو جوزا اگر شد از صفتی
حکمت آن است که هر شخص شناسایی نشد

اگر طره او پریشان نمی‌شد بعالم چنین مشک ارزان نمی‌شد
مرا با غمش خاطری جمع بودی اگر زلف آن مه پریشان نمی‌شد
نمی‌بودی بعالم کسی عنبر ارزان بر ویش گران طره لرزان نمی‌شد
نمی‌دیدی اگر لعل او را سکندر یقین از پی آب حیوان نمی‌شد
غمش گر نبودی همه درد را مرا درد و غم هیچ درمان نمی‌شد
نبودی اگر مهر میثاق عهدش کسی سر عهد و پیمان نمی‌شد
نخندیدی اندر چمن گل دهانش اگر لعل او هیچ خندان نمی‌شد
برد از لعلم تاب و آورد به تن جان چو چشمی که آن مست شد و آن نمی‌شد

نبودی تو جوزا اگر خاک راهش
سری از بلا هرگز پریشان نمی‌شد

ماه من تا رخ زلف بلدان نثار هر دلی در خم آن طره گرفتار شده
این جفا کز تو با این جمع پریشان گذرد از پریشانی آن طره طرار شده

ای

کس نبود است بمحراب نخسپیده مستی مگر این نرگس مست تو که بیمار شده
تیر مژگان تو آمیخته اگر کند صد نظر با حذر باش دلا کو چون همه خونخوار شده
شورش خواسته در هر ملک امروز بکلی زانکه بی پرده مه من سوی بازار شده
نرگس مست تو گر بیدار خلق دلی با لطف بارنیش امروز چه هوشیار شده
شب هجران همه مینالدم این دل اگرت دل سنگین تو داند زمن افگار شده
سر کوای تو اندر نظرم هست کمینه ای خوش این دام که دیوانه ز گلزار شده
خم زلف تو اگر دام دل خلق نشدی بسته خاطر هر مستی و هشیار شده

نیست آرام شب هجر تو جوزا یارا
خاصه آن لحظه که از غمزه خبردار شده

گرد دلم دنبال این محمل درای می‌زند ناله از هجران روی آشنائی می‌زند
عارفان گر گوش دارید م زین حرف روی تر همچو نی افغان دلم هر دم نوائی می‌زند
میدرد صد پرده بر دل که با آن بالای او گر نوا آتش را درون صاحب نوائی می‌زند
چون نه دارد آن دلبر دل را راه پاس بخت ما هر لحظه چون بانگ درائی می‌زند

پای جانان با چه چاره می‌نورد صبح و شام با چیار آسلقه در باچیائی می‌زند
ناشو تقدیم چو جانان ره صدق و ارادت کاروان حسن هر جانب درائی می‌زند

گوش دار از من تو جوزا خلوتی با یار کن
آشنا را هم نوا آن آشنائی میزند

دل ز تیر نهیب باز چو نخجیر افتاد مرغ بیچاره که در دام هوس گیر افتاد
هوس خال لبش لحظه‌ای هر عمر هر یگانه که در دام و زنجیر افتاد
باده گفته حرام است ولی باده نوش لب جانان است خوش آنکه بگیر داد است بگیر
نه که صید دیده تو صیادی است که ز تیر نگهت دل بسر تیر افتاد
روی بنمودی و بازار مسلمانی شکست هر کرا می‌نگرم صورت تکفیر افتاد
گفته بودی سپه غمزه من کشور دل سپه باز چرا از چه تا تأخیر افتاد
دل دیوانه که می‌خواست که فارغ گشت همچو زنجیر که چون سلسله بر تیر افتاد
لشکر غمزه او گرد چو ویران ز دل که ندیدی آن آبادی و تعمیر افتاد
دل خوبان همه سنگ است اگر این ناله مرا همه شام و سحرم جمله زنان تیر افتاد

از جفا

از جفاهای تو جوزا بنالد جانش
از چه در گشتن وی حکم بشمشیر افتاد

ای پریچهره که دل از کف ما یغما برد صبر بربود و توانم ز دلم تنها برد
نرگس مست تو را آنکه در این شهر بدید نه به میخانه روان گشت نه ز آن صهبا برد
پرتو روی تو بیاره که تماشا کنمش فیض رخسار تو بیا کی بچمن چرا برد
پای تو گیرم سوال آنکه تو را دید بخواب زانکه سر پنجه شوق تو بسی دل‌ها برد
روی زیبای تو از پرده چو بیرون آمد هر که مشتاق چو ما بود دل از جا برد
ناصح از روی تو منعم کند و می‌نشود دیده دل نظر از کوی تو جایی بنیاد
گرچه سیلاب سرشکم چو فرو ریخت ز دل دل سنگین تو را عطف ز جا برد

همه در صحبت دیدار رخش مدعی اند
تیغ دیدار رها آن لحظه که او جوزا برد

نه هر که غوص تواند بشناوری داند نه هر که عطر فروشد بمعنبری داند
ز خون دیده هر آنکس وضو کند هر دم در آستانه عشاق همسری داند

سحرگه باده کشیدند و شنیدند عربده سخت / میان معرکه عشق صفدری دانند
نگفتم اینکه هر آنکس بمنتها شد سر / طریقتی ز طلال قلندری دانند
هر آنکه آب تقاحت از لب لعلش / تو گوی ره بخیال سکندری دانند
ز دیده آنکه غباری برفت از کویش / گرفت تاج سلاطین و سروری دانند
به پیر صومعه گفتم که چیست سیرت عشق / جواب داد که این آن آذری دانند
تو راه صدق بپیمای تا رسی منزل / و گرنه راه ستم هر ستمگری دانند
ازینکه دیده جوزا گهر فشانده بکنار
شبان هجر تو بی دیده گوهری دانند

شبی بوقت سحر هاتفی ندا در داد / که ای حلال ترا آن زمان که نوی بگشاد
بیار ساقی مه چهره ساغری که [illegible] / دلی ز رحمت خود نوری ما جلا بگشاد
که من بیاد عنایت هزار [illegible] / پیاله [illegible] باد
از آن طریقه زهد و لباس ریا [illegible] / [illegible]
سبوکشیم و طرب خیز و معتقد رندی / که برده [illegible] هزار یار

تو تیز

تو تیز دلق ریا و سبو کش از پنهان / ثواب غرمی کو خاطری دلشاد
که باده خوردن پنهان بچشم [illegible] / هزار مرتبه بهتر ز کشف یک اوراد
بگیر دامن عزلت تو در جهان جوزا
که دست جمع بگریبان خاطر [illegible]

نقش سودای تو چون بر دل آگاه زدند / ساکنان ستم از دل همه فریاد زدند
تا کشیدند ز رخ حلقه گو می بار / دهن تنگ تو را نقطه بنیاد زدند
در حریم تو بند استند که با سنگ جوم / ور نه در کعبه چو حاجت که لبی داد تو زدند
قامت سرو تو دیدند که از تیشه عقد / نخ و بادی صنوبر قد شمشاد زدند
اندر این حجله عروسی که دل از عشق / [illegible] اندر دل دلدار زدند
آنکه بنهاده براتت [illegible] / رقم بنده کیش را خط از تو زدند
[illegible] / گوهر این درطه گر دو پی ره افتاد زدند
نه چو [illegible] / که آنچه دیدند تو زر داد دل تو زدند
سعی حسن عمل [illegible] که نماید از تو نقش / ای خوش خلق که ز دل راه داد زدند

سوال چون ره از زلف مشک عنبر / شادمان آنکه بدرویش دل شاد زدند
از آنکه آمده جوزا ره اگه کیان
از لشکر کوی که فریاد دلدار شاد زدند

گر زلف عنبرین تو در خم او فتند / یکباره خاطر همه کس در هم او فتند
ترسم نسیم باد صبا زان شمامه / دزدد ز ما و در کف نامحرم او فتند
بر گیر این نقاب ز صورت که شور شی / در شرق و غرب عالم و هم آدم او فتند
این آتشی که بر دل ما از غم او فتاد / گنجی است کو بخزن عالم کم او فتند
درد درون سینه ما به شود اگر / یکذره زان نسیم دران مرهم او فتند
از ما بپوش صورت نیکو که از هجر / شام فراق گردد و غم در غم او فتند
این ناله که ناله از کف جوزا / دائم که ناله در همه عالم او فتند
خواهم بروز حشر که خیزم ز خاک من
سر جمله کوی در قدم خاتم او فتند

گر لب لعل تو بلب یار شکر بار شود / تا قیامت همه جا لعل و گهر بار شود
ای خوش آن وقت که در کوی تو عشق [illegible] / پیش خاک قدم حسن تو ایثار شود

اراز

ارزو می‌کنم دل که چو عیسی برسم / آید آن ماه همی بر سر گفتار شود
ماه من گر شبی از بام برآید بهجوم / مه کنعان ز خجلت پیش خریدار شود
دیده مسکین که روی رخش خواهم که برید / لیک از انوار رخش کی طاقت دیدار شود
نرگس مست تو چون فتنه عالم / که ز بیماری وی دل همه بیمار شود
همه شب از غم هجران تو می‌نالد دل / هیچکس نیست که خود واقف اسرار شود
بانگ و فریاد من از هجر خیال تو بحجر / که ز شاخ هوسی مرغ نگونسار شود
پرده گر بر فکند ماه فراز از رخش / آفتاب فلک هم تیره و هم تار شود
حاصل مصلحت آن است که جوزا ز فراق
هیچ تا نالد اگر یار خبردار شود

امشب از روی تو کاشانه ز روشن شد / بزم پر نور من از شمع چو گلشن شد
خاتم مهر تو در دست سلیمان چو رسید / در نگینش همه آفاق چو اهرمن شد
انجمن جای کلام تو بجز اگه عشق / پاک چون اوراق دی و بهمن شد
عاشق شیم اگر شهره آفاق شود / مشنو این نکته که در جا بکه این فن شد

شادم از آنکه چو دیدم رخت گشتم — عاقبت زلف تو زنجیر و مرا گردن شد

گرچه بر عشق تو جامهٔ جان چاک شد — دلخوشم زانکه بکوی تو مرا مدفن شد

طیران کرد اگر مرغ دل از دام غم — عاقبت پای‌بند زلف تو اش مسکن شد

تا که خاک ره او زیب سرم شد تاج — آفرین بر قلم زر که سیمین تن شد

این سکه شده شهرهٔ عالم بری جهاندارا
از تو [illegible] نما دیدهٔ مردم روشن شد

شعله‌ام فتنه به سر بازاری چند — بر خلاف همه در طرهٔ طراری چند

آتش اندر دلم افکنده مرا [illegible] — اندر آیم همه از دیدهٔ خونباری چند

میفروید دلم از [illegible] — که خلاصم کند از قید دل [illegible] چند

نتوانم ستمش را بر قیبان دیدن — چون مرا هست [illegible] طلبکاری چند

تا بدیدم گل رویش همه در باغ لطف — پاک شد در نظرم دفتر گلزاری چند

دل ز هجرش شده بیمار و [illegible] نظرم — که مریض غم او دیده بیماری چند

تا شدم معتکف کوی بلا راه عشق — همچو زاهد [illegible] ستمکاری چند

دل

دل بیچاره از دست فراقش گله دارد — شده دیوانه ز زلفش هوس سلسله دارد

هم این زلف پریشان تو ز عاشق [illegible] — پای در آتش که [illegible] سلسله دارد

در سر کوی وفا جان دهم اما دل زارم — هوس دیدن ابروی کج قاتله دارد

ساربانا مرو که بجان آمدم از جور — [illegible] افتاده در این قافله دارد

میکشد بار جفایش همه صبح و همه منزل — این دل غمزده بنگر که چسان حوصله دارد

سعدیا [illegible] خطا جستم و در خرد گفت — گر بجان [illegible] از نافهٔ او قافله دارد

دیده تا آن رخ ماهش [illegible] — چون ز شوق [illegible] مرا [illegible] حوصله دارد

پدر پیر فلک [illegible] چو رویش
بجهان مادر گیتی همه خوش حامله دارد

دلی دارم ز غم مرمو در مود — ندانم از چه اینم امر فرمود

شب هجرت اگر خون بارم از دل — یقین دانم نخواهد کرد دیگر سود

مرا ای باد صبحدمی دم گذر کن — بگوی آنکه ما را صبر ربود

بگو ما را شکیبا رفته از دست — قسم دارم تورا بر ذات معبود

دلا زین [illegible] هجر ما [illegible] — طبیبانه دمی می بخش بهبود

چو شام عیدم آخر چون هلالی — کنی چون وی که انگشتش [illegible]

ازان آید که افکند بجوزا
بر آمد از تن و از جان وی دود

یکی در خرمن حسنش هزاران خوشه‌چین دارد — بدور چشمهٔ خورشید سنبل چین دارد

توا پیاده جفا از من دمی گویا وی از یاری — که مهجور تو یکدل دارد و آیم غمگین دارد

بخشد دلکه پیدا د تو را خواهم [illegible] — بجز کان صنم چون ما هزاران دل حزین دارد

نه تنها از من [illegible] دل برد و قرار از [illegible] — که از تیر نظر صد ملک دل زیر نگین دارد

سپاه نازش از من کرد ملک دل خراب — ندانم تا بکی بر قصد جانم تیغ کین دارد

ز مژگان تیر دلدوز و ز ابرو تیغ [illegible] — بقصد جان هر صیادی [illegible] کمین دارد

مکن واعظ تو منعم کز خیال لعل میگونش — دل غمدیده ز هجر وی [illegible] دارد

ازین یکقطرهٔ خون [illegible] — نه او دل داد [illegible] تا بکی [illegible] دارد

فلک [illegible] شده باد از مهر و ماه خویش جدا
اگر گویم که او خویش را به ماه [illegible] دارد

بار چشم

باز چشم دلفریبش دل ز دست ما ربود — عشوه‌های جانستانش [illegible]

خوش بود بر گرد شمعش سوختن با صبحدم — همچنان پروانه [illegible]

هر کجا بوی [illegible] — دل ربود از ما و لیکن [illegible]

[illegible] از چشم [illegible] — تا [illegible]

مهر او [illegible] — اندر این معنی [illegible]

گر به تیغم میزند [illegible] — کس نخواهد این شنید [illegible]

جان نخواهد [illegible] — تا [illegible]

تا که جانی داری اگر دیدار او [illegible] — ورنه بر خاکم [illegible]

آنچه از مژگان وی جور [illegible]
هیچکس نادیده از [illegible]

طلعت روی تو [illegible] — جز سر کوی تو دل پناه دارد

کشور دلها گرفته لشکر حسنت — حیف که [illegible] نگاه ندارد

ما همه مسکین تو پادشاه جمالی — سوی گدایان نظر کن [illegible]

پنی

حال از سر کوی تو همی برآرم / زانکه رخت تاب یک آه ندارد
ساقی اگر می نخورده چشم تو بیند / یک نفس میل خانقاه ندارد
آنکه گدای [illegible] تو باشم / حشمت درگاه پادشاه ندارد
سرو ندیدم که اینچنین بخرامد / ماه کجا بر سر کلاه ندارد

کشتهٔ تیغ تو گرچه بیشکر خورده است
حیف که در محشران گواه ندارد

شوق رویش دل بجان همی پرورد / گرچه غم هجران همی خورد
نالهٔ شبگیر ما را کاشکی / باد شبگیری بکوی او برد
شوق خط جانم صبرم همی / از گریبانم تا بدامن بدرد
عشق تسکین دارد باید گذشت / منعم از این ره کند بی خرد
عقل و عشق هرگز نمی گنجند بهم / دل نشاید دید بیش ار جان ببرد
من همیخواهم که گیرم در کشش / او نمی خواهد مرا این دل برد
باد می آرد نسیم از کوی یار / تا حیات تازه بجان آورد

جان اگر در باختی در راه یار
باش خوشدل کشته چون وی بیرد

باز اندر کوی جانان جان زارم میرود / دل ز کف هر دم ز هجران نگارم میرود
با حذر باش ای شیدای یاران از تن باز دل / باش از جان بکوی گلعذارم میرود
من که مینالم ز تن جان از کفم در کوی او / بلبل افغان چیست در گلشن هزارم میرود
طاقت از من برد و بیخوابم نکرد آزاد او / صبرم از کف رفت و میدانم قرارم میرود
خون بریزم از چه اینان غم هجران رخش / کان مه فرخنده از اقرار من آید بسر رو
من بیارم خطش اهر رسیدیم پاک من / گوئیا بر دیدهٔ جان زخم خارم میرود
دل شد و صبر از کفم رفت شکیبائیم / هوشم از سر میرود تا از نگارم میرود

بر فلک هرگز نمی آید این مهر فلک
گر نظر خود را به بین بیمین عذارم میرود

پیش جمال یار چو آینه بار آورد / شام مه و صبحدم خسرو خاور الله
دیده و دل ز هجر او هر نفسی بر آستی / بحر طلاطم او کند اخگر آذر آورد
بوی بهشت میوزد باکه نسیم صبحدم / از خم زلف الضم معدن عنبر آورد

جان بر آتش دهم اگر قاصدی الله خبر / زانکه رونق تازه از کف دلبر الله
کعبه‌ات دو سه که میخو روی تو دیدیم کعبهٔ من / باد نسیم زلف من بین که چو عنبر الله
لعل لبش چو غنچه شکفت از اثر نفس / بین که کلام من همی بهر تو شکر آورد

بهر تو رسد بیش جان طلبکی اگر بی
در کف خویشتن بگو یار چو شکر آورد

میرها نماه و از عالم دل همین میرود / دلبرش گفتند و از ما جان شیرین میرود
من بیارم خط از رخ این سیم تن / من نمیدانم چو آن انبار دیرین میرود
زلف پرچین بر طرف فکنده چو شب هر کسی / گوئیا سروی است با خور از سرین میرود
آفتاب است این که دارد در شب زرجان هر زمان / یا که ماه آسمان بچه ایمن میرود
میرود یا از ما بخت میخواهد شکوی / طالعم یا رب مگر در برج مسکین میرود
من همی گریم ز هجران همچو شمع تا بارش / همچنان گل با هزاران جان شیرین میرود
این دل دیوانه شو در قید او میخورم / دل پریشان کو و او با زلف مشکین میرود
آفتاب صبح عالم چون درون شد / آفتاب از شرم دانه بچه پروین میرود

بسکه آب از دیده کان جوی ابرو دوش
نقش ابداق خیالم

صورت خوب تو چون جلوه بازار آمد / دیگران در نظرم نقش بدیوار آمد
آنکه بر بود ز کف حاصل عمر ای باز / چون طبیبان لرانی دل بیمار آمد
سرو چون ان چمن شد که ندارد ثمر / دید چون سرو تو در ناز که رفتار آمد
دل دیوانه بزنجیر کستی چو عمر / عاقبت در خم زلف تو گرفتار آمد
آرزو میکنم منظر این دل که ز او / زانکه عمری به یار طلبکار آمد
خوان منظران صورت خوبی تو دیدن / خاصه امیدم که باین جلوه به بازار آمد

چند تا لحظ تب هجر چو جوز از اول
خوش خبر باش که یارت ز ره دیدار آمد

صفا بیاید مشکل آمد صورت تو شد / موجب ما مجد یا نعمت تو شد
ای باب آفرینش عالم تمام خلق / خلقت برای صورت دیوان بیرت تو شد
اعضای نو البشر همه بهر ان زبان / ایجاد گشته بهر یکا مدحت تو شد

خال و گلی و زرشت و چهره ای حمد … شد لطف تو بر تمام اران ظاهر نور شد

چون دهر دون بود در فضای طرب … فردوس جایگاه تو یا عشرت کده شد

این شمع آسمان که درخشید هر … فانوس بارگاه تو یا عظمت کده شد

جوزا کجای قابل مدح تو لیک
نقش نشود از نظر و صنعت کده شد

آتش روی تو از جلوه نهان در حجله شد … آذری زجگر پر دو جوان حجله شد

لب لعل تو اگر بهر سخن باز شود … چشم هر غنچه ز حیرت نگران حجله شد

پرده گر بر فکند باد سحر از رخ تو … تا قیامت سوی تو پرده دران حجله شد

بگشاید اگر این صورت خوش طلعت … تا ابد صورت خورشید نهان حجله شد

شانه گر بر خم زلف تو کند اندر شب … همه صبح و سحری مشک فشان حجله شد

دائم ای یار که از سحر تو پر جو … اختیار از لعل تو پر جوان حجله شد

چند جوزا زغم هجر بنالد شب و روز
تا بگوید شرح فراق تو بیان حجله شد

گر تو را خواطر پریشان [illegible] … در پریشان خاطرا این دم [illegible] میکنید

گر ز لطف دادم من امید از غم هجران او … عاقبت روز وصالش یار تسلی میکنید

آنکه اندر کوی عشق نازنینان از دل … به قرارش دیگر از این ماه و روی میبینید

ای جان راه نجیر سیلاب از رخ جو … هر که با وی دوست باشد [illegible] میبینید

باغبان این باغ روز گل غمت دل گر بینید … اعتبار [illegible] رنگ و بویش [illegible] میبینید

انقیاد فرصت شمار امروز زان [illegible] … گر چه مسعود شان با تو [illegible] میبینید

راستی جوزا اگر خواهی بیا [illegible] عشق
کشتگان خویش را معشوق تحقیق میبینید

تورا که از ازل بخت راه بخاه افتاد … یقین که بر دل [illegible] تو دلخواه افتاد

چو میتوان نفلک گفت از طرفی گلچین … ز گیسوی که در این دهر او براه افتاد

فغان ز صورت منحوس بخت [illegible] افتاد … از آن بگو که تو را چشم دل بماه افتاد

بگو به بلبل شوریده بس کن این فغان … چو شد تورا که رخسار گل نگاه افتاد

بروز اول اگر خواهی از طرب کار … سواد غم به تو و سلطنت به شاه افتاد

عجب مرنج که تقدیر نقش هر چه کشید … طریقه از ازل با شه و گدا افتاد

چنین مملکت جهان ز قدم که در محشر … که حالیا گذرت سوی دادخواه افتاد

تورا حریم همایون خاک تیره قسمت شد … هر آنکه صدر نشین بود عز و جاه افتاد

مثال از حرکات سپهر ای جوزا
عزیز مصر اگر شد اول بچاه افتاد

منکه لعلم هر زمان بر لوح ز نور میبینید … عاشقان [illegible] واقف از احوال من میکنید

عاشقم بر صورت [illegible] در دو [illegible] … ز اشک روی من اشک مرا هم لعل و گوهر میکنند

گر تو بخت نیک میجوید در این [illegible] … اندر این در سر بنه کو حال بهتر میکنید

دم از این بس که در خاکستر [illegible] … چه بهر روی که [illegible] تاج بر سر میکنید

دیگر است غم [illegible] اگر داری [illegible] … دفع غمها ز ابدان موالی قدر میکنید

گر به تحکیک اندر این عالم به بحث [illegible] گوهر … سنگ و لعل [illegible] گوهر [illegible] میکنند

دانکه جوزا [illegible] ارکان این عالم زند
خوش [illegible] بهر روی [illegible] میکنید

تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد … صد لخت مشک [illegible] بهر ره گذر افتاد

روی تو چه در صفحه دل نقش [illegible] بستند … بیچاره [illegible] جان از نظر افتاد

چون بیخ [illegible] ندیدم [illegible] … نقش هم [illegible] اثر افتاد

کو

گو نه تو لای تو را یا کیهان [illegible] … مقبول خرد و خفت که گمان در نظر افتاد

آیینه رخسار تو چون شعشعه افکنده … مشکوه از آن [illegible] به هم خیره [illegible] افتاد

تا سلطنت ملک تو افتاده بدوران … تغییر تمامی به همه ماحضر افتاد

در عالم رؤیا نظری از لب جوزا
افتاد که در عالم امکان خبر افتاد

اختر مسعود تا رخ چون هویدا میکند … چشم بد را از نمای دشمن تماشا میکند

صبر دی [illegible] انداخته تا بخت [illegible] … جمع نور و زاهد و [illegible] میبینید

بهتر از این عیش اگر گویند به جهان [illegible] … نیست چون یاری تورا در [illegible] اقوام میکند

خرمن جنتش [illegible] … خوشه چینان [illegible] میکند

حالیا اندر سر [illegible] … تا عدو از شر [illegible] میکند

یارش تا دهر [illegible] … بخت میمون [illegible] عدو را [illegible]

من که امروز [illegible] گدای درگه او [illegible] … تاج سلطانی [illegible] صبح و فردا [illegible]

هر چه میخواهی طلب کن تا [illegible] … چون که عمر ما شب و [illegible]

رحمتی بخشش باشد لطف ایزدی در دنیا از خلای
آنکه رحمت را قرین اوج جوزا میکند

بجشم از در آمد و صبح طربها روی دلگو — دیگرم یارب ملالت از این عالم مباد
روی خوب یار چون شد آفتاب طالعم — زنگ غم زاید شد و رفتیم ملالت از دیار
من که شمع در صفا سوزد بقصد دل [illegible] — چند دارم خوف طوفان که باشد [illegible]
روی چون بنموده ان شاه [illegible] — مرغ دل دیوانه ها گشته و در قفس [illegible]
تا ورای عقل جز تدبیر عشقم [illegible] — آنکه جوزا شد زیاری کامل [illegible]
حسبنا الله این که من می بینم از رخش [illegible] — حاسد و مهجور راز هم که [illegible]
آنکه این صورت نماید [illegible] — می تواند کنج صبری بدل چون [illegible]
[illegible] — افشا [illegible] گشته از [illegible]
مهر در دل چون نماید [illegible] — میدهد صبر و قرارم چون رخ [illegible]

دیده جوزا کجا دارد توانائی دیدنش
ای خوش آن روزی که [illegible] چشم [illegible] دیدار

صبح امیدم دمید ای [illegible] — چند بجنبی گرش رفت و دمید [illegible]
خیز و از دست امید از رخ مقصود خویش — با همه عیش و طرب رفتن از وی [illegible]
بخت سعیدت از در [illegible] — چند زما میکنی طرح سئوال جواب
نقش [illegible] خوش [illegible] — آنچه تو را از روی [illegible]
عقل [illegible] — بخت [illegible]
باش بعیش و طرب [illegible] — مست و غزلخوان همی [illegible]

حاجت جوزا که دگر [illegible]
[illegible] عذار شاه [illegible]

بار غم دیگر مرا بر دل [illegible] می نهند — کاتشم بر جان [illegible] می نهند
من کجا و صبر از هجران آن زیبا صنم — کانچه غم کرده بجانم بار [illegible] می نهند
خواستم تا [illegible] از دل [illegible] — چون کنم یاران که بر دل بار غمها می نهند
می نماید رخ دل [illegible] — آتشی از نو دگر بر جان [illegible] می نهند
پرده گر برگیرد از رخ [illegible] — میکند [illegible] پرده [illegible] می نهند

با [illegible] جوزا [illegible] صنم
مرهمی بر زخم هجرت [illegible] می نهند

چون بیاآمدی تو [illegible] — [illegible] بخشند
روی بنمودی که ماه [illegible] — زلف آوردی [illegible]
هر که دیدار [illegible] خال تو [illegible] — آنکه دیده زلف و رخسار تو [illegible]
از حریفان دل [illegible] — کس ندیده از [illegible] بار
گوش [illegible] دل [illegible] — کی توانم [illegible] دل [illegible]

خار [illegible] جوزا [illegible]
[illegible]

کردم رقم ای نگار کاغذ — از بهر تو یادگار کاغذ
آید همه رشکم آنکه آید — پیش [illegible] نگار کاغذ
این لوحه شرح روز هجران — تا [illegible] کاغذ
خون میدهم ز رشک دیده — [illegible] عذار کاغذ

کردم رقم از فراق نامه — از بهر تو گلعذار کاغذ
بر صفحه روزگار ماند — [illegible] کاغذ

جوزا که بیاد کار خواهد
ماند [illegible] نگار کاغذ

صبح سعادت دمید [illegible] — وقت [illegible] برآر
یار که در پرده داشت روی [illegible] — پرده ز صورت [illegible]
ساقی از آن باده [illegible] — طاقت و هوش [illegible] نوبهار
وقت طرب آمده چند [illegible] — خیز بیا [illegible] باده و مینا بیار
[illegible] روی [illegible] — حاجت [illegible] یار [illegible]
دیگرم این [illegible] — چند [illegible] سرو و خار
چشم [illegible] یار [illegible] — [illegible]
بلبل اگر [illegible] — چند [illegible] طاقت [illegible]

باش چو جوزا همه وقت تماشاگر خوب
هیچ لقائی نمی‌ستیزد نوبهار

خواهم که چو گل خنده زنی باز از آن در — یکبار شکر ریزد از آن قند مکرر
با این رخ دلکش اگر آئی تو به آفاق — اوراق شود دفتر خوبان همه محشر
از زلف تو از نفحهٔ گیسوی تو از مشک — بشکسته همی زلف تو صحبت عنبر
ما را نبود کار بدیهیم سلاطین — تا هست خیال رخ نیکوی تو در سر
آشوب کند فتنهٔ چشم تو جهانی — برهم زند از عشوهٔ خود خلق سراسر
آمیخته شد شیر و شکر را و ندانی — یکدانه شده جان و دل هر که برآذر
عنبر شد از آن هر که از زلف تو ساقی — خورشید شده شرمنده شد از زلف تو دیگر

الله که مگر باد صبا بوی تو آرندم
کافتاده بره بیخود و حیران

شوق وصل یار دارد از کسی سرو قد — میغ زاید هر زمان بر دیده نور
در فضای دیده میخواهم که آن — جای گیرد که باشد در حضور
آنکه باشد طالب دیدار یار — باید از سر برکند باد غرور

ریفی

ساقیا می ده اگر از دست او — هر چه باشد خوش بود از تلخ و شور
دیده میخواهم که بیند روی یار — کی توان خورشید بیند چشم کور
راستی باید که دم از عشق زد — اندر وادی نشود باید نه زور
سایهٔ اقبال افتد بر سری — کو توکل کرد بر کل الامور
من نیاسایم اگر چه در جنان — با فراق یار و حور و انهار و قصور
نقد تو بیند لحظه مرا نبود همی — در نبت جاهان بی تو صبور

گر نیوشی پند من جوزا دمی
اندر این ره راستی باشد ضرور

نوایم از چه این دنیای غدار — کند هر ساعتم از کینه آزار
اگر هستی مرید یار و صحبش — تو هم دل از وفای دهر بردار
مجو راه طمع تکیه گر راحت — هزاران گل کجا چینی بی خار
عجب عالم فریبست این عجوزه — بسی طرار و مکار است و غدار
در این دریه فتد کشتی ز هر کس — بلبید از عاقلان خورد آن آر

نمی بخشند یا مقصود رنج — اگر از رحمت امیدت هست درکار
به نقش خود فریبد هر که از خود — بلا دارد در دوش از چه آر

بیا جوزا کناره جو همی از وی
که بس نامهربانی دارد این یار

دیگر از ما برده آن سرو قرار — از دو چشم مست و لعل آبدار
زخم معشوقان ز مرهم بهتر است — عاشقی کو دل ننالد از جور یار
در درش سرهای مشتاقان نگر — در کفش دلهای مهجوران فگار
گر به تیغم می کشد راحت دلاو — در بتیرم باشد از آن اختیار
پندم ای ناصح مغز ما از شک — می‌نیوشد دل نصیحت زینهار
خواهم از ما کرد پنهان روی خویش — آنکه حلقه کرد زلف از شام تار
میرباید عقلم از دیدار خویش — میزند آتش که بر جانم صد هزار
دیده ام تا صورت نیکوی او — صبرم از کف رفت و دل شد بیقرار

تا کی جوزا بنالی از فراق
عاشق آن باشد که گرید زار زار

جوانم

خواهیم همی ز حسن تقدیر — اوصاف تو را کنیم تقریر
نالد دلم از فراق رویش — تقدیر کجا و سعی و تدبیر
هرگز نبریدم از تو پیوند — گر خلق مرا کنند تکفیر
پروانهٔ شمع خوبرویان — ز احراق نمی‌شوند دلگیر
خاک اگرم زد در برانی — برگردم اگر زنیم شمشیر
نقاش قضا کشیده گویا — بر لوح بصر تو را تصویر
دیوانه شدیم دل نگهداشت — در زلف تو او فتاده زنجیر
خون از تو دیده بر آرش — در زنده‌ام اگر زنی تیر
خواهم که بیام من سحرگاه — در کوی تو ناله‌های شبگیر
فریاد من از سپهر بگذشت — گویا به دل تو نیست تأثیر

جوزا ز نگه نظاره افتاد
از تیر مژه چنانکه نخجیر

قند تا پیش لبت خوار شد آید به بار | شکر لعل لبت گو سخن در بازار

تلخ شد کام عدو که جهان شیرین شد | از شکرخای تو گاه سخن در گفتار

شب هجران عدو را نخواهد از دل | پرده اگر کشی از صورت خوبت به بهار

مثل روی تو دیده و شکیبا شد از آن | که مگس شیفته گرد نشدی عطار

ما که هوای تو را بر سر و مهر تو دل | جای داریم کی می‌شود آن دل گذار

اندر این عهد وفا جوییم و مشتاق هم | گر هزاران به دو سر بنهیم در کار

دارد در پیچه نهان محبت و میدان جوزا
تا برآید ز افق طالع فرخنده هزار

تا بود هر معجزه‌ات بیت مکار | حور را زنبدی وی که دار

بگریز از این عروس بی تدبیر | لکن که کهنه ستمگری است غدار

از مستی چشم وی حذر کن | غافل نشوی ز مست هشیار

در خانه فریبدت به تلبیس | رسوا کنندت به سر بازار

هر جا که نبایدت بشنودش | خوانند شود از سماع دلفگار

اما

سرمایه عقل دان شکیب است | بی‌حوصله مشو گرفتار

یار یکه به دوستی قدیم است مرا | دیرا ز بال هول میازار

از صحبت هر کسی حذر کن | ظاهر همه یار هول چو اغیار

زنهار به مهر دل نه بندی | یکدم برفیق مردم آزار

این پند بگوش جان چو جوزا
بشنو که بیابدت بسی کار

تا نوازی به عیش قدم ز آنکه بهار | هر درخت حلیت نو همی آرد بار

شیشه و جام طلب گوشه [illegible] | که درین گوشه [illegible] غم آید ز اغیار

تا نخود [illegible] | که [illegible] کار

چون معشوق مست کرده هوا آن ابراز | بشکن [illegible] وقت [illegible] ز بهار

برکن این جامه [illegible] | [illegible] غم آرد بار

در مستی پیشه کن بپای [illegible] | وقت گل [illegible] در گلزار

آنچه مقصود تو [illegible] تقدیر | هر چه منظور تو باشد همه آید زنهار

با خود باش که نعمت از این راه
که در این مرحله جوزا همه گردید قرار

باز دل ما را اندر دام تار | یعنی اندر شکنج زلف نگار

ای که گفتی از غمش دارم شکیب | ما نمی‌آریم خود صبر و قرار

سرو اگر خود قامتی دارد به سر | قامت یارم طرب آرد به بار

از غم زلفش فتاده بر دلم | عقده‌ای است که پیچانم چو مار

تا مرا بر سر هوای کوی اوست | پای شوقم را نمانده اختیار

صورتی کز عکس خورشید ماه | آفتاب از شرم کی دارد قرار

کاروان از کوی آن یار آمد | گرد پریشان مشو مشک تتار

از غم رویش بنالم هر زمان | همچنان بلبل که نعره نوبهار

ابر از گلوی زنجیران زلفش | در بهاران شد تر ای دیده نظر بار

باغبان بگشای در گاه باغ | آنکه گل خواهد به پایش شد نثار

آنکه چون جوزا گلستان بایدش | از دل ایقان بسیار خود جور خار

گویم

گوییم به لوح دیده تصویر | نقشی که نمیرود به شمشیر

تا روی تو را ندیده بودیم | دیگر نبود حجاب تقریر

ما عاشق بیدلیم جانا | پا در گل ماهی و سر به زنجیر

مشتاق جمال یار بودیم | دیدیم بدون قید تقریر

صد شکر که دوستان رسیدیم | از منفعتی ز آه شبگیر

گشتیم صنم پرست و گویند | ما را همه خلق جمله تکفیر

جوزا چو رخ نگار دیدیم
رفت از دل من هزار تقصیر

پرده اگر برکشند از رخ نیکوی یار | پرده برخ نکشند مهر و مه از شرم بسیار

خرقه رخچه یار گیر زاهد تشنه لبش | معصیت خفته به از ورع گر نگار

مبادا عاشقی چون من شده دل خسته | از غم هجران وی خون دل از دیده بار

خفته چو دانه که رفت قافله سالار ذمی | خیز و بزن خود قدم از پی جبهه کار

جامه کتان کند زینت به که بود بوریا　　تن بعلایق منه ای که بود پر حریر

صبح طرب زهی دگر چند بجوئی تو نیز　　شام فراق گذشت خیز و مرا می بیار

مشتری شام غم کرد غروب و عجب　　زهره صبح از افق کرده طلوع از کنار

گرچه ز هجران او دیده جوزا گریست
خنده زنان همچو گل یار در آمد فراز

بزیر هر خم موئش دلهاست در زنجیر　　اگرچه هست دیوانه کمان ابروت با تیر

مریض عشق بجز لعل یار کو درمان　　بجز ز وصل هلالش هیچ نیستش تدبیر

سرشته‌اند چو خاک گلم ز تربت او　　نمی‌شود که بجز مهر او گرفتیم ضمیر

ز غمزه ملک دل از من چنان گرفت آب　　که تا بجز نشاید کسی کند تسخیر

جهان نگاه کنم رقیبم در آمد ای یاران　　چه در کمند غمش شدیم بار اسیر

کبوتر دل ما شد بدام غم چو بدید　　کمند زلف تو خواهد کشید دام از تیر

من از تو باز نگردم اگر جفا بینی　　بزیر سلسله نالید است حالت شیر

بجان هلال بخریدم که در کمند توام　　رود است گرچه هزاران شوی بجور دلیر

اگر

اگرچه طعنه دستان عشق شد جوزا
ولیک از غم هجران کمان شد چنبر

افکنده گرد قمران طره طرار　　خورشید نهان میکند از شرم ازو رخسار

طوطی که شکر دید و رفت و بخندید خوش　　هرگز نزد خود مگس از دکه عطار

فهوای قیامت ز تو این دلکو ستانم　　گردن است افکنده بلعمای تا بسر دستار

خلقی نگر استند تو در پیچه چو داری　　بنگر من نگر از پس شبان زر تار

گفتیم و بر چشم و ندیدیم و چشیدیم　　در درد دل کوی تو از غمت ای یار

گر پیچه ز صورت بکشائی بدل آفته　　از پیچه هران چیز که داری تو آزار

خود همچو کنم از لعل تو شنیدن تلخی خنده　　بگشای دمی پسته وا زوی تو شکر آر

در کوی تو گر راه بدیوانه نداده
چون است که جوزاست بدام تو گرفتار

حسن تو بدلبری است مشهور　　عشقت به ستمگری است مشهور

چشم سیهت بحیله بازی　　در سحر بکشوری است مشهور

اندر سر کوی آشنائی　　آن شوخ بدلبری است مشهور

خاک کف پای نازنینان　　بر فرق بافسری است مشهور

لعلای تو بر سر است ما را　　برجان همه از سر گرانی است مشهور

در خاک رهت فتاده جوزا
یعنی که بکمهتری است مشهور

تا کمند زلف دارد در قطار　　کس نشاید کرد از کشور فرار

شکر ارزان خواهان گر دل همی　　در سخن آید چو لعل آبدار

او پریشان کرده زلف مشکبو　　یا عبیر آورده باد اندر تطار

گسترانند دامی اندر راه دل　　از خم یکموی زلف تابدار

گر شکر می نوشم اندر دوریش　　تلخ کامم همچو طعم زهر مار

ای صبا از من بسرو باغ گو　　سرو ما دارد رطبها خوب بار

بایدت جوزا ز جان و سر گذشت
گر سر داری هوای کوی یار

دارد

در کشوری ز اسلام الله اکبر زلف کافر　　گویا نهاده یارم سنبل بروی آذر

از ماش عرضه دارید یارا بمی پسندد　　بیمار گز برایش عنبر نهی برآذر

مو کرده پریشان دامی نهاده آه　　بشکسته در این ره یکباره نرخ عنبر

این سان که می خرامد سرو قدش ز خوبی　　باید نهم بر آتش دل چون سپند مجمر

داغ برقم اغیار می‌ده نعمت ارزان　　گز وی فروتنم از دل برار اخگر

پنهان چو میکنی رخ بنمای بر حلاشی　　خورشید را نشاید گردی نهان ز عنبر

جوزا براه جانان جان بایدت نهادن
یعنی بهر قدومی بنهاده خو نثری زودتر

فراز اند هر دون نعمتم گر　　جوان مردان کنشند تو نیک بگذر

ندارد هیچ وفا این عجوزه　　شو از وی دور دامان در گذر

ارادت هرگز از یار جفاکار　　مجو ای آنکه هستی نیک مضطر

مده بر دست این دنیا پرستان　　عنان خویش چون زنجیر در بر

چو آمد تیره بخت آنکه مبادا　　نهی پای طلب در کار دیگر

حکیمانه بگویم پند بشنو | خوبی طالع ز ملکی هست بهتر
چو در کیل او شادت خردارد | نشاید چاره‌ای از زور و زر

اگر جوزا هنر پرورده تو
به بهتر که ما فرودار گوهر

دیگر از ما بردن صبر و قرار | از دو چشم مست و لعل آبدار
پندم ای ناصح مفرما از کرب | دل نصیحت می نگیرد زینهار
زخم معشوقان ز مرهم خوشتر است | عاشقی کز خوبرویان از جور بار
بود در آتش سرهای مشتاقان نگار | دار آتش جانهای مهجوران فگار
دیده روشن تا که چشم من بخواب | خون دل خواهد شدن از کنار
گریه چشم من بند در حسرت در او | ور بریزم از رخ زردان آب اختیار
هیچ بالای تو سروی در چمن | نیست هرگز یا که اندر جویبار
کو بیکپا ایستاده پیش رب | میخرامد این و قد او استوار

عاشقی گر بینی جوزا از هجر
بایدت نالید دایم چون هزار

بستی بمیان تن هلال شکل در | آخر تو چه جور و جفا جوی و ستمگر
ای کاش که او در سخن آید ز لعلش | یکبار شکر ریزد از آن قند مکرر
گویند که ما هیچ هم انصاف نباشد | گویند بجز شب هست کوی تو مکدر
ای سنبل تر گرد مه او بخم در | خوش چیست چو شب است که در آن مه در اخگر
بالای تو سروی است چو داری به تجمل | از پای در آید همه سروی و صنوبر
بنشسته اندر ره مشتاق تو هر دم | چون دیده و صائم که لب یار بهر در

در محفل اغیار مرو کاش تو جوزا
از صحبت شهانه این قوم تو بگذر

ربودی طاقتم دیگر ز کعبه آر | ز روی خوش این بچه دلدار
دفا کردی تو شکستی عهد خود سلا | سر نوبیند پیمان و نکته خار
بناز و عشق و دلخواهی بیاسا | که خوش نقشی است عید وصل دلدار
به نعمت خلوت و راحت مقیمی | همیشه باشدت این کرم بازار
من اندر پای عهدت سر نهادم | تو پای خویش اندر ره نگهدار

ترا تا این جهان باقی است باشد | در غمهای ایام جهان کار
به وصل معنی هر چه خواهی | ترا مقصود اگر وصلت دیدار

عبور است کند بازو که جوزا
شود بیقط او گردش چو پرکار

شرح غم هجران تو کردیم چو تحریر | افتاد در آفاق جهان ناله شبگیر
از آتش آهم جگر بر فلک سوخت | گویا نکند رحم که سنگ تو تاثیر
تدبیر در اندیشه که چون ادی تو پیچند | تدبیر کجا چاره کند پنجه تقدیر
از تار نظر مرغ دل هر که تو گوئی | کرده است گرفتار کمندش چو نخجیر
هان که ز جور تو بنالیم بنالیم | کاهر ستم یار بنیار آمده دلگیر
از عقل ره چاره بجستیم و لیکن | عشق است مرا هادی و تو ای مه و مهر

دیگر تواند فراق تو شکیبا
جوزا که سراپای وی آشفته مصر

دل بهجر روی یار دلنواز | ز آتش عشق است در سوز و گداز
ساقیا می ده که کار این جهان | بلند از هوا و آتش آز و فراز

جعد زلفش گوی دامی هر کجا | کرده بهر صید این دلها دراز
گاه در آب و گهی در آتشم | ز آن چشم و آتش عشق مجاز
صبر کو در درد هرگز نبود | گرچه میگوید که هم می‌سوزد و ساز
آنکه اندر جلوه گاه حسن او | کشته حیران صد هزار ان چشم آباز

دل ز دستم خواهد او بدون هستی
تا سپاه غمزه می آرد بناز

بکنج صبر تو حالی بدار دل ز سوز | چو مجمری و میرس از آن دل از حدت رمیوز
قضا که طرح الم ریخته لقصه قرار دد | مقام گردش افلاک دی بکار امیوز
صبور باش که این دهر هر زمان دارد | نمون وست و بلندی طالع فروز
در این خرابه کهن خشت زر زر دارد | به نیک نیت قدمی تا بشود بد هر کینوز
مجو ز عهد جهان هر که در سرای روش | بهر که عهد بسته شکست هیچ مجوز
برو صحبت فردا که وقت فرا ز آرد | چو کار مشورت که از غم دیروز
حدیث بیهده مشنو ز سر مهدی | که شیر لب بگریزد در دست مردان نور

زلیست نظارتی درهم شبها جوزا
معجزه‌ئیست که دارد هزاران رمز و نموز

آنکه می‌بیند روی آن نیکو طراز | روی برگرداند از کوی حجاز
طاعتش مقبول و قاش مقلات | بر درش الله اکبر کو حاجتی نیاز
آنکه روشن گلستان ارم | صد هزاران گونه دارد امتیاز
گر ستم خواهد بعمری کرد او | از درش کی میتوانی کرد احتراز
مطربا سر کن سرود عشقی | زنگ غم بزدای از عود حجاز
رونق عنبر همی خواهد شکست | آنکه دارد زلف مشکین دراز
یکدم ای ساقی ز صهبای حلال | از یکی رطل گرانم می‌نواز
در حقیقت دم زن ای فرخنده یار | تا بسوزی رهرو ملک مجاز

وصل هیچ اگر جوزا دمی
با غم هجران و مهجوری بساز

درد دلم هست از محبتها کنوز | بیخبر از عشق کی داند رموز

سالها از هجر او در آتشم | کشته شد داغی که سوزانم هنوز
کاشکی از رخ برافکنده نقاب | تا شب دیجور ما آید بروز
عشق دارد شعله‌های جانگداز | آنکه دارد داغ هست از ساز و سوز
هرچه میخواهم نهان این غم کنم | آتش شوقش همی آید فروز
غم همی افزاید این هجران او | میرباید عقل و میگوید بسوز
عشق هر جا طبل رسوائی زند | بر فروزد دل ز شاه و پاره دوز
پر دلی چنین شیر میباید ز عشق | آنکه بگریزد دل دارد چو یوز

دل چو گوی اندر خم چوگان اوست
شب نداند از غمش جوزا ز روز

فلک به سایه همای دیر نشستم باز | اسیر حلقه گیسوی یار گشتم باز
دمید صبح ارادت ز طالع میمون | مرا چو غم که مقام نشیب گشت فراز
بیاد زلف عبیر افکنش بیا ساقی | شب کنیم از این قصه ذکر خوش دراز
هزار یوسف مصری بصحبت محمود | نهد نیک ملک ذکر حسن ایاز

بیار شاهد و شمع در روان افق بکف | دل و روان و تن و جان خویشتن درباز
کرده‌ام من شیدا کن ز رخ جلوه مهر | اگر تو قصد گذاری میان بحر مجاز

بکف تو جان و دل خویش گیر ای جوزا
بغیر این نتوان برد در سرائش نیاز

اگر به بخت سعید و بطالع فیروز | کنم مشاهده روی نگار عالم سوز
هزار غم همه تا صبح خون ز دیده رود | ندانم از چه خبر رسد زمان دیده هنوز
شب فراق چو زلفش اگر بصبح آرم | هزار پرده براندازم از غمش امروز
ز زلف تو گفتم بمیرم هرگز | ز کوی شوق چو گردیده مرغ دل امروز
مرا بکوی تو نسبتی است آنچنانکه ز بخت | مشاهدت طلبم از کواکب فیروز
چه داند آنکه به ساحل نشسته از دریا | چو میخورد همه خونابه از دل جانسوز
از آنکه جام بلاهای صبر دارم دست | نشسته تیر فراقش چو ناوک دلدوز
نه هر کرا جگر شیر هست بگریزد | سپاه عشق کجا همچه شیر و نظرت یوز
ولا لنسیه مجروح می‌نهم غم دل | [illegible] تیر عشق در اوست به نهفته کنوز

صبور باش بهجران چه ماشی جوزا
چو بگذرد شب دی میرسد نوروز

رفتم به کوی دوست افسوس | هستیم ز رفتنش از چه معکوس
خواهم تیم بعذر بازگشتن | از دیده دوباره آستانه بوس
رسوا شده ام بعشقبازی | تا محتسبم درید ناموس
ای کاش بمهر رفته آید | کاغوش و بغل کنیم سر و بوس
خواهم که بر آستان ایماه | سر بر قدمش نهم چو طاوس
با این همه جور هجر و بیداد | حالا تو نمی‌شویم مأیوس
امروز میان شهر گویا | کوبیده ز عشق طبلها کوس
دور از تو بملک عاشقانست | آنکس که نمیدهد ره ملبوس

بتر تو بجان خرید جوزا
بر دیده گرفت و گفت مینوس

دل ز هجرانش بنالد چون جرس — همچنان مرغی که افتد در قفس

از سر کوی وفا نتوان شدن — کی تواند رفتن از شکر مگس

ای خیال مستم ز نشو و روی او — بو که سر منحو اسم نون پای عبس

صبح فروردین برآمد ز نهار — لب نخواهد بست بلبل یک نفس

دارم از لعل لبش بوسی طمع — چون شکر ریزی که این دارد هوس

آنکه جانم رفت از هجران وی — کاش راند بر سر خاکم فرس

تاب هجرانش ندارم یکزمان — وصل او را چون ندارم دسترس

اگر کسی عاشق دارد صبور — من نمی آرم شکیبا یک نفس

تا نموشد جرعه از بحر عشق — واقف از اسرار نبود هیچکس

گر تو سودای رخش داری بسر
عاقبت خواهی شدن صاحب نفس

چون عشق ز عشق او احسان — کردید چو تار و پود گریابش

خضر

خضر از لعل وی آرد ساغر — نو عمی که طمع کرد الیاس

ای آنکه زهی تو تلخ کامی — می نوشش و لعل خونفشانش

زلف سیاه تو کرده پریشان — با نبرد تو که من با کس

مخمور ز چشم دلفریبش — لقمان و سکندر و جاماسپ

نتوان ورق از تو خور بودن — جز پنجه شیر را ندرت آتش

شها بفراق بنت حورا
با غمی است ز کوتس ابناس

عاشق بیدلم کجا خوف نمایم از عسس — منکه گشاده بال و پر در پی [illegible]

ببار باغ چشم و انگهی نگرستم — ناله ز غم چرا کنم شام و سحر چو جرس

روی گشاده بخت ما هیچ جمال [illegible] — ذره بجا کبوتر سیم خلق فتاده [illegible]

من نتیجه خوبی هر طرفم گرفته پابند — دامن و لالم [illegible] بهر عیادت جان [illegible]

اینسکه کنج عاشق جانی زنده ام — جز تو نخواستم کسی ز غم [illegible] هیچ

بجز گرفته دامنم تحفه هم بنعاقبت — هیچ ملک بنه فلک جاره [illegible]

من که چه سکرم اگر پای نهم بفرق سر
آه و فغان اگر کنم در همه دلام از عسس

آنکه بر سر هوس کوی تو دارد در پیش — ره که به سپارد ره دیر کیش

ما جای غم هجران تو با کس نگنج — زانکه مشتاق تو شد [illegible] از خویش

زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس — زانکه با مهر رخ تو باشد جگر دل ریش

هر که با مهر تو پیوند کند رشته جان — بگسلد [illegible] پیوند ز بیگانه و خویش

عشق ان است که هر کس [illegible] از دل — [illegible] چنان است [illegible]

ما چو سر زلف پای تو نهادیم بتخت — اگر سر رود باز نگردیم ز کیش

[illegible] اغیار کنند — صحبت [illegible]

بنده خاک تو را [illegible] — که به پای تو نهدم [illegible] درویش

دیده تا روی تو جورا همه خواهد که بجان
بخرد تیر بلای تو بجان و دل ریش

جان من چون زلف [illegible] — میشود قربان روی انورش

مستم از صهبای شوق ان نگار — وز نگاه دیده افسونگرش

میر باید عقلم اندر یک نگاه — دل فریبد نرگس جادوگرش

هر که نوش شد ساغری از عشق آن — غرق خون باید شد اول پیکرش

دل چو اندر دام زلف او فتاد — جان نمی خلد شد اکنون چاکرش

ای صبا از من بر ان سیمین بدن — گوی رحمی خاصه چشمان ترش

کاش از [illegible] رخ [illegible] او نقاب — تا ببینند جمال اطهرش

آنکه از خلق دل و جان میبرد — بس نمک دارد لبان شکرش

دل بخوبان وا ده جورا و
ماه رویان که شد چاکرش

انکه مرغ دلم از بند کند آزادش — کاش جا ماند و بشنید و بفریادش

شب هجران تو [illegible] — چند تیشه بسر کرد زنند فرهادش

شبه حسن تو بر خلق عروسی است ولی — نتوان هیچ نشد [illegible] دامادش

این حلاوت که به لبهای تو می بینم من — گو شیره جان مادر گیتی ولادش

در چه غم ز فراق تو فتاده دل من — چنبر زلف تو خواهد بکند امدادش

بسکه ببرده دلم لشکر غم در شب هجر / صحبت شوق و تماشا شده حیف از یادش
خواستم ناله کنم تا نفسی باد صبا / برساند خبرم بو که چنین خود یادش
می رسد صبح و سحر باد ز من تا بفلک / یا رب تا کی چو عهدش برسد بر دادش

سرو بالای تو چون دیدهٔ جوزا دید
نکند قامت شمشاد دمی دلشادش

دل دیوانه شد بزنجیر سرش / کس نخواهم که گردد تیره پرش
من شکیبائی توانم شد / تا بجان نقش بسته اندر سرش
دیده تا دیده است خال لبش / شده مشتاق ناوک تیرش
کشوری را که میکند ویران / کس نشاید نمود تعمیرش
گر نعیمی نظر کنم برویش / نوش لعلت ببیند می بیرسش
میبرد دل ز لعل لبهایش / شکرین لهجه گویا شیرش
جان بخاک ره تو سکن کرد / هر که دیدش نمود تغیرش
ای که نعمی تباه می ماند / زین شبه گرد ده تو دلگیرش
چون اشارت بقند خود اکو / از چه این هم رفت تا بجرش

دل

دست من هوا است ای معرکش / جرعه یاد آکون رفتیم ز هوش
زنده دلان شو چو غم از مال جهان / منحرا ز عشق نیارد خروش
وقت بهار است و طرب ساقیا / در سر هیا و می افر بنوش
ناله شبی سر کن و بر مدعا / دست تمنا بر دو نان میپوش
از کف خوبان بحرام است می / شاهد اگر اوست ز دوش بنوش
روی تو دیده است که بلبل صبح / می نواند که شو خمو خموش
مست و خرابات ز خو بنخر / آنکه تو دیدی که کشیدش بدوش

خواطر خود را که ز غم شد حزین
شاد نشد گر بنیوشد سروش

روشن از روی مهش گشته جبین آنوش / میبرد دل بهوا از لب او فندانش
موی شکن بجم الله که چو آن دل ارث / کار پر کند بعالم ورق بستانش
بسکه سر در قدش بوسه زن از عشاق است / تاج و دیهیم تو شنک بهم معدا
در رحمت بگشاده است بخلق از جا / لاله لاله است جهان از رخ بن تا با نقش

مشتری شمع در شب زهره شده خادم وی / طاق ایوان فلک خفته دور ازش
کوی عاج است چو لیموی پستان در تن / زیر آن پیرهن نار و یاسمین
خوش در آن باغ طرب سیه نر آنکه تماشش
تا غنچهای تو در نظم زغوره خوشش
ماه رو یا رخ رنجوران میپوش / بردی آخر از من زیرک عقل و هوش
ساقیا رطل گرانم ده که غم / باده بر داید غم و کردم خموش
مست و مخمورم ز صهبای رخش / جان تشکن سبو را میفروش
دوش در خوابم در آغوش آمدی / تا قیامت جفتی خالم جو دوش
کهنه ش شاید که رخسار تو دید / زلف و رخ بنمو یعنی شو خموش
هجر آتش ارده رخان و تن / ای آن آتشم در سینه خوش

عاقبت ترسم کجا از غمش
رخ شده صحرا نورد آهو و خوش

آن پری رو من غرامم ز رفتش / تا آنکه تماشا بکنم زلف ریشش
ما عهد به بستیم و چو شد روز رشا / کعبه که بچشان شکنی یا کدایش

دل

حاشا که من از جور تکلو یار خرم بالا / گر سر رهم باک ندارم ز جفایش
سلطان زمانیم و گدای در ماه / خاک در یار آریم و سر و جان بفدایش
من هیچ غباری ز پیش میروم ار / تا بنگردم که نظر آنه رقیبش
بالله روان میروم اندر سر کویش / تا ناله زنان بر سر آن کوچه گدایش

با آنکه نظر میکند هیچ بکوزا
بر جان بخرم تیر نظر با نی بلاکش

دل رسید ندارد قرار ز بس شد ریش / از آنکه خورده ز الماس هر زبان نیش
خفان که بکدم راحت الله زین دنیا / مجال خواب بنالو که بیش تشویش
خوش آنکه نکنم صبوری گرفته از آن خلق / کجا خیال دل رهزن است با درویش
مدام خون خورد آن تیره بخت اگر باشد / ز اقربای ستمکار و همزبان با خویش
گرفته گوشه خلوت هر آنکه در غم / بچشم منش چو کشته است ره زندش
تو هر چه میشود است در قضای خود بنگر / اگرچه بر همه کس لطف است دیدن هش
هر آنکه منحر امروزه می افد در دهر / شود نعمت خوش نیست دریش

حذر ز مردم چشم کن بهمرای جوزا
که خون کنند جگرت او ز حرف و عقرب نیشش

انکه را عقل بود و اندیشش / صید او شد بتیر مژگانش
خوش شکر میخورد شد از گفتار / یا رطب لعلهای دهانش
طایر هوشم از دو پیکان / کرده از غمزه باز مهمانش
انچه پوشیده بار صورت ماه / از خم طره های قفس آتش
انکه پنهان ز خلق کوی روی / خور برامد چو ماه زانویش
ید و بیضای موسی عمران / گوئیا بود در گریبانش
دلم از کف ربود از نگهی / یعنی از غمزهای فتانش
کس ندیده نمک بریز دلعل / جز شکر ریز لعل خندانش

پیر عشقیم و طفل ابجد خوان
الف واحد دبستانش

هرکه مهرت دلبندش / نپذیرد ز ناصحی پندش
انکه روی تو دیده یکنظری / بگسلاند ز خلق پیوندش

میبرد صبر و طاقتم از کف / همان خنده شکر خندش
پیش بالای او نمی شاید / گفت سرو است مثل و مانندش
صید دلها چو باید کردن / سر زلفان تابدار بندش
شکر ارزان کند چو از گفتار / نمک ارزد ز هر شکر خندش
مضجعش را عبیر نفحه از او / بسکه تن پیرهن گل اکندش

خون دل باید از غم هجران
ریخت جوزا که هست دلبندش

ان را که تو بده هر یارش / غم هست ملک و هم دیارش
ای خوش شب وصل بعد هجران / باشی بغلی تو در کنارش
اندر بر خویشتن نگه دار / اماه خیال گلعذارش
کیفیم شبی کنارش آرم / بوسیم لبان آبدارش
بر دارش نقاب خویشتن را / کشتم همه بار ها غدارش
حیف است که چه تو چو کوئی / ان را که تو دی همیشه یارش

از لطف بنه بچشم جوزا
ان پای که دارد انتظارش

تا بکی خواهم کند از زلف مشکین ماه پوش / ماه را عنبر نمیپوشاند که میرزد بدوش
تا بکی اندر شرار آذر خواهم چو مار / چشم رحمت بار نشد تا کم نگاه کو بکوش
عاشقان گویند ما از دیم و صحم از لاله اوست / ماهی که من چشم از رحمت بخوان میوکش
سبحه و صد دل برهمن شراره میدیدم / خرقه از من گیر و مطامی بجای اش غوش
چو میان جمع دل پیش یار ماه رو / الحق از من تهمت جاری دل کام کنیب
ای جهان و صبح آخر از چه میتابی / کن نفس کوتاه تا من رسم یار از دل خروش
آتشم بجان افتاده از غم هجران او / اشکم را بید ز چشم خون دل تا سبز بکوش

گر تو مرد عشقی ای جوزا ز جانبازی مترس
در سر کوی بلا بگذر ز جان هول مکش

دلم که جفا کرد است یارش / دایم همه ناله است کارش
خون میرود همیشه از دل / زان روز که دیده ام عذارش
بر روی نگار سیاهی عقرب / ملک کوئیست نهر یارش

تا خال لبش بدیده دیده / از هجر وی است اشکبارش
دل تا بکجم در زلف او رفت / دارد همه عمر او فگارش

در کوی تو خاک راه جوز است
شاید که در آن بود مزارش

بازم از سر رفت اینک عقل و هوش / گر دل سوزان برآورد هم خروش
میزنم در سینه افغان چون جرس / ای جدا از من در این وادی مکوش
کوی یاران یار شکن دل گر باز / کرده غارت مرا هم عقل و هوش
چند با هجران لب آرزم بنوش / چند باشم همچنان لب خموش
ساغری از باده پر کن ساقیا / انچه اندر آتشم ازان معروش
غم نده اذر بجای هول مرو / تا بکی دارم غم و محنت بدوش
اینه چشم جان سوزی بازکه / یار شوان دهر از چشم وحوش
با محبت روی یار غائبیم / که بقول حاضران داریم گوش
ناصحا دل دادم با دغلی ملکی / نیست تا ... زعاشق دیده پوش

گو پیش جانان انچه دارد پرده
جان من جوزا نه بنیوشد ترش

خیال قامت سروش کند بدل رقص | چنانکه پرتو روزن کند بخانه رقص

نگاه دلربا چو آتش فتنه بر دل ما | که ذره تا بخورم کند هویدا رقص

فشانده تو رخ تا زلف سلسله ها را | کند چنانکه مراوی در تمن رقص

نشانده تو همی تیر غمزه را بدلم | که میکند همه در قلب ما هویدا رقص

در چشم مست تو را تا بدیده واعظ شهر | عجب مست کند پیش پیر و برنا رقص

وگر لعل زخم رت برای تسکین غم | کنند جمله شرع و کمال تقوا رقص

کمند زلف تو امیال که میکند حلق | فتد بمفتی شهر هر زمان برو پا رقص

بغمزه ابروی آن دلبر با کند حرکت | که تیغ در کف جلاد همچنان بار رقص

چو جلوه رخ او بر فلک تافت اخترش
ز شوق او همه شب او فتد بخوبان رقص

نالدان دل که زغم هجران او شد بی نفس | درد او خواهد که از درمان او باشد نفس

ساغر غم میکشم لذت شوقا لعل یار خویش | لیک صهبا که از هجران او باشد نفس

ما خمار از نرگس مستش همی لهجم دلی | بقرار از هجر پایان آن باشد نفس

تا هوار بحر زلفش که در سر آنم فرو شوی | در کمند خویش هستم در غم دوران نفس

در شب هجران آنی ارزم خیل یاران | چند شب تا بود در هجران یاد ما نفس

انیکه بینا لد چو آکه از قفس هم خواب
دردمند و نالداران درد بیدار مانفس

دمید باد بهاری که سرو سهی باغ | خوش است صحبت گل هر نفس بهار دم

حیات دمیدن عاشق قدمی بسحر | چو عشق آتش بور نالان بهم زند بباغ

هزار چو لاله که زلف ها که شهلای است | رسولان بخو خو مقال فرا بلاغ

چو درد حسب غمت شد آرزو جهان باب | که راه نیست بکلبه که کسی همی عنان ز اخ

تو مال و منصب دنیا بدیگران بگذار | که لاله کشی نیاریم خورد همچو کلاغ

حدیث عشق زمن پرس کاتش دل است | که همچو برگ شقایق بلب نهادم داغ

از آب دیده جوزا خند کند آتش
که از شراره دل آتش فکند بر باغ

بستیم چو با زلف پریشان تو میثاق | دیدند پریشانی ما در همه اوراق

اوصاف تو گوئیم بهر لحظه و سکنی | بر صفحه تو گوئیم که صد نامه طاق

چون زهر فراقش همه ایام چشیدیم | انکاش بوصالش برسیدیم چو تریاق

با آنکه جفا از تو کشیدیم بعمر | سودا زده بر صورت نیکوی تو مشتاق

مژگان که بتیر زد همت ز تو بر دل | از آنکه گروه پری از جفت ابروی طاق

دیگر نبود صبر ز هجران تو جانا | دل تاب تو و آتش شد از شدت آفاق

پوشیده از عکس رخت گرگ جوزا
نور رخ خورشید وشها نسیم اغراق

عشق تو چو بر کشور دلها زده بیدق | بر تخت وفا زند چو از خرم مروق

چون جلوه رخسار تو بر چرخ بلند | زان طاق مقرنس همه بر پرده ابلق

خاک سر کوی تو بر فت انکه بدیده | هرگز نکند عزم سر کوی خورنق

تا دیده اگر روی تو منصور کی گردد | اندر سر دار آتش فشان انا الحق

عکس رخ تو اندر دل ان بپوچه خالیست | چون صورت خورشید برای چرخ مطلق

این سنبل تو بر رخ او زنجیره دانی | باشد همه بر کشور دین کافر مطلق

اندر سر کوی تو دل جوزا چو کبوتر
تا خال لبش دیده زند خوب معلق

در آتش هجران رخت بردم غم خاک | شد دامنه صبح سعادت همه دم چاک

بنشین و بگو با دل شاد و طرب تخت | بر دیده دشمن همه دم از چو خاک

ما زود محبت تو بستیم بخشش | این کوی تو شد که تقدیر انفلاک

بی شوق تو دارم بسر دفتر ما را | سیه سر آنکه اند کردارت همه پاک

بر باد صبا طره بیفشان که ز بوئی | از گردش چشم تو بر خشنید بیاک

تا عهد تو دارم چو اندیشه از دشمن | چون وصل تو جوئیم ز اغیار خوف باک

جو خواه تو هر کس بهار صورت معانی | کیلک سکند از اشک صبر جبه این خاک

بازآمد این دهر بکو جامهٔ تلبیس — مردان خدا باز گرفتند ز فتراک
ما را چو غم ای دیده که بر صورت اشکست — افتاد دو چشمش همه بر آیت ادراک

اندیشه از این ره مکن هیچ تو جوزا
چون یار رحیم است رهیدیت ز خطرناک

مرا که نیست بهجران قرار و صبر و درنگ — شکفته دل نشوم از هزار شهد و شرنگ
چو گنج عاشقی است در خرابه دل من — کز این معامله گوید به مغز دشمن سنگ
ترا ابتدا دهان نمی توان گفتن — به نیم نقطه که معلوم گردد از فرهنگ
در استماع طرب گوش دل نیاورد — که این سرود ز دنیا بدل نیاورد چنگ
چو نیست موقعی امروز در کف امید — ز جستجوی مقصود بگذر از خرچنگ
دمی که به رخ آن ماه بگذرد عمر — به بخت خویش بیاویزم از معارض خنگ
بگوی عشق بزاری اگر دل چون سنگ — رواست خنجر جگر خوردنت بسان پلنگ

دلم کبوتر رامی است در درون قفس
از آن ترانهٔ جوزا بجو لحون کلنگ

تا بر دو دوش تو زلف شکسته حمایل — هر که نظر می کنم به روی تو مایل
صحبت یوسف نشنیده و زلیخا — پیش تو نتوان نمود ذکر او آیل
دست بریدند چونکه روی تو دیدند — محو شدندی از اشتیاق شمایل
ناصحم از عشق می دهد همه پندی — وعظ چه حاصل که محو گشته عقایل
ما همه مشتاق دیدنیم و جمالش — شمع رخش در میان جمع قبایل
روی چو می پوشد از حجاب ز خلقی — زانکه نشاید شمس بچه حمایل

تا شده جوزا اسیر زلف پریشانش
هر که نگه می کنم بجان شده مایل

شمع صفت از غمش بسوزم و باشم ملول — زانکه چو پروانه نیست بپر مرا دخول
باد صبا را اگر قاصد کویش کنم — تا شنوم بوی او از سر کوی رسول
عشق چو زد بر دلم خیمهٔ غارت بخت — رفت بتاراج دین و صبر ز دستم عقول
زنده شود جان دل هر سحر از باد صبح — چون گذرد سوی من نفحهٔ از آن شمول
مرکز زلف دلارام طاقت و صبر توان — خلق پریشان زدی زهر از شکل عقول

تفرقهٔ دل کجا میشود ش صبر و تاب — با همه شوق چه روی دهد او را وصول
ما شب هجران او خون جگر بخوریم — زنگی شب سر بکوب کند بوالفضول

ما تو جوزا بغم چونکه فتادیم حالی
صبر بنباید اگر از غم او شد ملول

ایکه بر خون عاشقان قتیل — کرده ز انجا چنین تعجیل
جان فدای رهش کنیم ولیک — خجل از آنکه این بضاعت قلیل
کویش از من صبا الصبح و شب — با مه آسمان و شمع سبیل
این سر را که در رهت دارم — تن ندارد دگر سر تحمیل
از فراق تو عاشقان برسند — جامهٔ صبر خویشتن بر نیل
ای بهر تار موت صد دل بند — در خم طرهٔ تو خلق ذلیل
ما در دهر چون تو فرزندی — ناورد از شکم نظیر و بدیل
نشسته میکنی نهان تو را — در مثل این شبه دارد چون نیل
شب هجران گذشت ای جوزا — صبح فیروز شد مکن تعجیل

تا پی حجاب داری ای روی والاشان آید — یکپاره جان ما را کردی بخویش مایل
در پرده سروری در القلب چون داری — افلاک بر جهی کعشق است و این حاصل
لیکن چو واندار این ما را کجا فتاده — خوش چشمه در شب اور در نرمگاه ساحل
با آنکه در لقایی محو است فایده — گر عاشقی بیان کن بهتر از این فضایل
لعلی به پوشش دیده از مهر خوبرویان — هرگز نمی توانم مهرش بغیر از آیل
تو صفت حسن خوبان معلوم می نگردد — صد دفتری بهر آن با نکته هم دلایل
ناصح ز من بگو بر دل چه غلط میگرداند — دیوانه چون نشسته به کنده و سلاسل
تا ماه دستانی منظور دوستانی — محمود دشمنان و هم خلایق قبایل

بر خاک کوی جوزا اگر پای میگذاری
یا صبح اور محشر گر دو دمه حمایل

دمید صبح سعادت ز کوکب اقبال — که باده در شب وصلت گوارست حلال
از آینه خاطر گرفت صورت رخش — بروز حاجت ما وقت خویش زنگ ملال
هزار نکته بر رسته اندر آن شعرت — که منفعت بقیامت نمی شود اطلال

تو نیکسیرتی و خوشخو مباش اندر غم | گذار راه دنیاپرست را با مال
بهشت نیست مقام سزه جوی چنان | بزشت خوی جهانست اگرچه جای جلال
ترا چو غم که بخلق نکوت میخوانند | اگرچه عاقلی و گر جمله خلق از جهال

گرفته دامن خوشخوئی جهان جوزا
هزار مرتبه بهتر که دولت و اقبال

چو نیست یکنفسم دل ز هجر یار ملول | خوش است گر شوم از شمع شوق او مقتول
نیامد آنکه شنیدن دمی نصیحت و پند | که دل نصیحت یاران کجا خرد بهلول
تو شمع جانی منی دل براوت پروانه | عجب که نیست بوی کششش از آن دخول
قدم بعشق توان زد و لیک بجان بازی | از آن که مات درین ره شده اهل عقول
برای رشد کجا واعظ گفت آید چو بهو | که نیم ذره نصیحت فعالی است بطول
فسید از همه خوبان قرار و صبر و شکیب | از آن جوهر نرگس جادو فریب کحول

ز کوی یار کجا میرود دمی جوزا
که شام هجر نسیج اندر احتمال وصول

دلی دارم مسلسل در سلاسل | همام اندر کف مه اوی قاتل

بلا دارم

بدرمانم نمی‌پرسی زمانی | که سر اندر کمندم پای در گل
همانم آنکه در روز نخستین | چرا دیدی استم عاشق کف عاقل
بسحر چشم جادویش اسیرم | نمی‌خواهم کشید این سحر باطل
بیکنظاره برده دل ز دستم | چه بعدم از نظر بازیش غافل
بآن مهمان کش و فتانه شهر | بگوئید از من غمدیده حاصل

که شیدای تو جوزا روز محشر
نگیرد دامنت با این سلاسل

ز مهجوری قسمی من هم شکایت دارم | که بر و رشته قیاس خوش سیاه دارم
بطعنه لعنت واعظ که نیست جام بدستم | چکنم نمی‌توانم نظری نگاه دارم
برافتاده بهوای رخ نگاری | که ز شوق روی خورشید و نه ماه دارم
بکجا روم که نقش رخش کنار چو چشم | بجز آستانه غم کرد دیگر پناه دارم
بجز آنکه شام هجران همه از درد نالم | بطریق عشق بر گو چه دیگر گناه دارم

بقیامتم چو گوئی که بجاد جور رهائی | که چو خویشتن گروهی همه را گواه دارم
ز چه میکنی نصیحت که بنزد آستانم | همه است روی یار و سر خانقاه دارم
من اگر بهجر آید همه جملتی ز رویش | که ز بنده که بینا رم نظری نگاه دارم

سزاوار که کعبه جوزا ز تو دیده باز گیرد
اگرش بپوشم از روی همه اشک واه دارم

در عشق چنین نفسی کوی راه بر شدم | یکباره که رها است دل بیخبر شدم
گفتم ندیدمش نشانم شرار غم | هر چند دیدمش همه مشتاق تر شدم
گفتند همچو ماه برآید شبی به بام | از پای تا بسر همه نور بصر شدم
ناصح نمی‌پذیرد دل ایشان از نصیحتی | بیرون ز حال خویش نظر کن بتر شدم
تیر غمش خریدم و در جان نهادمش | یکباره تیر فرقت او را سپر شدم

تا در حریم کوی تو جوزا قرار یافت
از ناله‌های وی همه خون جگر شدم

فاش بگویم ز عشق روی تو مستم | خمخانه درانیدم که ز عهد الستم

مرکم

من که نهم سر بر آستان تو کجا | خلق بدانسته که آفتاب پرستم
توبه ز می کرده ام چو باد بهاری | صبح بر آمد هزار باره توبه شکستم
بر در میخانه پیش اهل طریقت | مست رخ ماه دو خوار و باده پرستم
پرده ز صورت کشیده تا رخ خوبان | برده ز کف جام هلال گر فزود ز دستم
چو نهم کوی پیش قدم نهادم از ازل | بر سر خاک طلا زرشت نشستم

عاشق صادق بجان خرد همچگان
من که ز قید کمند عشق نرستم

پر زد دیگر خروس تمنای خوار آرم | یعنی بر آستان ز غیبت شناکرم
تا سرو قامت تو بباغ نظر نشست | شمشاد شد ز خاطر و دیدم صنوبرم
حاشا بسوی خلد نخواهم قدم زدن | تابنده جمال تو و خاک اندرم
بر روی دوست گر بگلستان روم همی | افتاده در دهان نهنگ شناورم
شاهی عشق بنجه چنان زد بجان گلی | گر صولتش چنان شکسته کبوترم

گوینده جز وصل یار و هجر یار — منت خدایرا که رهائی شده میرم
بلبل باغ شوخم و قمری طرف گلشن — طاوس خوشخرام و در آتش سمندرم

بنهفته آذری که فزاید ز عشق وی
جوزا لطف ره کن که در سال آذر اندرم

دوشش میگفتم که وصل یار چون حاصل کنم — تا دل دیوانه در زنجیر او عاقل کنم
ناگهم گفتا تو اول ترک عشق خویش گفت — گفتمش دیوانگی تا کی من عاقل کنم
هیچ ماه از بام سر زد تا بگویم [illegible] یار — یعنی امشب فتنه [illegible] کنم
در خم هر موی خوبی هر جا دلی از خلق بود — گر ز صورت بیچه [illegible] منزل کنم
چون قدم بنهادم اول بعزم اندر راه عشق — من که دلبر خواستم باید که ترک دل کنم
غرقه اندر بحر حیرت شام و صبح از بهر او — با هزاران غم نگاهم جای بر ساحل کنم
زنگ هجران بس گرفته در دلم چون آینه — با وصالت یار آنچه خواهم [illegible] کنم
زلف جادویش نهاده دام‌ها در راه دل — گر براندازم نقابش [illegible] کنم
گرد اندر شهرم این [illegible] دل — می بده جوزا که از یک جرعه خود غافل کنم

تا کی ز

تا سر اندر قدمت از سر رعنا زده ایم — پای بر فرق کلاه قیصر و دارا زده ایم
جلوهٔ حسن تو را قوت دیدار کجاست — روی بر خاک قدوم تو چو ما زده ایم
از دو عالم نگاه تو نظر پوشیدیم — چون بهشت آه همین گوشه که ما زده ایم
چون تمنای تو بودم ز جهان وارستم — پیش اغیار ولی پای بجا زده ایم
از ره صدق بکوی تو بعمری مرحول — ناله در سینه چو ناقوس کلیسا زده ایم
در بیابان فنا معتقد عاشقیم — که بویرانهٔ هجران تو ما زده ایم
طعنه بیهده [illegible] شهرم چو زنی — که در این مرحله ما چند سر و پا زده ایم

ما و تو بر سر کویش همه چون جوزا چند
گم شده ایم و هوس اندر ره عشقا زده ایم

تا گوهری اندر صدف بحر تو سفتیم — دیگر بر کوی کسی خام نخفتیم
بودیم هوس دیدن رخسار تو لیکن — دیدیم قضا آنچه نه هیچ نگفتیم
شبها همه بودیم ببر گرم تو بیدار — با هجر هم آغوش و یک لحظه نخفتیم
با خیل خیالت همه شب‌ها نشستیم — با شوق تمنا همه گفتیم و شنفتیم

گاهی بره حیرت خود غنچه شدیم لب — گاه دیگر اندر سر گلزار شکفتیم
دیدیم نداد است قضا راه تمنا — با صورت ترکیب خدا آنچه نگفتیم

جوزا اگرت هست طلب هست میسر
با طاقت طاق تو در این حلقه چه جفتیم

گوشه زده کان کوی او ئیم — افتاده بدام تار موئیم
ابروی تو چون گشت محراب — هر جا که رویم رو برو ئیم
در حشر اگر حساب پرسند — جز حرف تو نیست گفتگوئیم
مشهور نیم بعشق اگر چند — معروف بلا زمان کوئیم
مشتاق جمال یار یعنی — مخمور بلا کشیده جوئیم
در میکده نخواهی نیش — بر دوش سبوکشان سبوئیم
در قبله اگر ئیم و محراب — از خون دو دیده با وضوئیم
زنجیر زد دیران گشتیم — در دام بلای حسرت موئیم

خواهیم اگر بچشم جوزا
در دیده دیگران نکوئیم

بار غمش از بر دل غنچه کشیدیم — دست طمع از وصل او و صد ره کشیدیم

مشتاق

مشتاق چو با زلف تو بستیم نخستین — یکبار ره از خوبان همه پیوسته بریدیم
بحر غمش اندر دل صد چاک نهادیم — یک قطره ز صهبای وصالش نچشیدیم
میرفت و سر اندر عقبش با دل لرزان — بس فاتحه خواندیم و بگردش بدویدیم
از فرقت رویش همه دیوانه صفت بس — پیراهن صبر از غم شوقش بدریدیم
در مست و خماریم از آن نرگس جادو — امروز نه دل همه یکبار بدیدیم

جوزا من و دل در سر کویش چو گوز
عمری به پر پیدیم و بکویش نرسیدیم

تا آفتاب مطلع آفاق خاورم — انجم کمینه خادم و خورشید چاکرم
سیار آسمان جلالم از آنکه باز — یک ذره ز آفتاب سر کوی دلبرم
آئینهٔ قلوب مه این و ماه شب — صبح طلوع خسرو ملک سکندرم
با دوستان حضرت مولا کمین خادم — با دشمنان وی همه روز جفا گرم
با تار تار زلف کمندان مقیدیم — زنجیر عشق و سلسله عقل را سرم
بنهاده تا بپای دلارام چشم و سر — هم آفتاب صورت و هم ماه منظرم

تا خاک در کهش بسرم فسر آمده — زرین کلاه نه فلک و عرش مغفرم

جز اصفت چو [illegible] پا در این جهان

در زیر طلعت [illegible] خواب [illegible] چه جنبم

ای خوش آن ساعت که جام می زنیم — سنگ فرزو دین ببام دی زنیم

هیچ صورة این لباس عاریت — برکنیم از خویش و بانگ هی زنیم

خاک جمشید و کیل افراسیاب — بس سبو سازیم و فرق کی زنیم

جرعه نوشیم و بر بام رضا — از فنای خود [illegible] زنیم

هر که دستی زتولائی زند — ما سر از بستان وی زنیم

مطرب از این نغمه بانگ های هی — ناله کمتر کن که نای [illegible] زنیم

ما که جوییم روی آفتاب — رخت [illegible] زنیم

ناصح از اندیشه گر داری نکوی — تا یکی از مهر شان دی زنیم

این دل پژمرده را از خاک او — زنده گر ده تا دم ما حی زنیم

ای سیه چشمان نه جوزا دلبرند

یکدو رطل باید اندر ری زنیم

من که حیران همه از صورت زیبا توام — جان بکف داده و دامن سر [illegible] ابرو توام

قا

قامت سرو چمن را چکنم از بر آن — چمن آن به که گران قامت رعنای توام

من که امروز سراسیمه حیرت زده‌ام — منتظر بهر تماشا که فردای توام

حیفم آید بکنم جان و دل اندر ره تو — گر تا [illegible] محو تماشای توام

گر چه این ملک جهان است ولی ملک بقا — قدمی گر بنهم مرحله پیمای توام

گفت تا شخص خیالت که به هر سو نگران

میروی گفتمش ای یار که جوزای توام

گر ز اشک رخ [illegible] چهره رنگین میکنم — آفرین نقش آن رخ سیمین میکنم

چون ندارم صبر از هجران آن رشک نگار — بر سر [illegible] عشق [illegible] تسکین میکنم

عاقبت خواهی فنا [illegible] — او بر هر کس عبرت [illegible] تمکین میکنم

لیک ازان آن که ازوی [illegible] — بر سر خاک [illegible] و تحسین میکنم

یار [illegible] درین [illegible] — در دیار عاشقی تجدید آیین میکنم

اندرین فطرت که من [illegible] — این دل غمدیده را از غیر تسکین میکنم

گفتمش چند [illegible] جور و جفا [illegible] — گفت طرز عشق این [illegible] میکنم

شبها تا صبح جوزا گفتمش بلبل چه خند

گفت آخر من [illegible] نقش پا این [illegible] میکنیم

ما گر خیمه بصحرای تو لا زده‌ایم — دیده بر خاک درش بهر تماشا زده‌ایم

در تحت [illegible] بهر مغان دارم بس — خیمه سلطنت آنجاست که ما زده‌ایم

اگر امروز دمی گنج قناعت [illegible] — پای بر مملکت [illegible] زده‌ایم

کشتی عقل شکستیم و [illegible] عشق — دل در این [illegible] یکباره به دریا زده‌ایم

گوهری [illegible] که همه عمر طلب [illegible] — خوش [illegible] که دل [illegible] زده‌ایم

از دو دل [illegible] اگر — صدق اگر [illegible] زده‌ایم

گر [illegible] دل دیوانه زده‌ایم — گوهر [illegible] طلبت [illegible] تنها زده‌ایم

روی بر خاک ره او زده گر جوزا

ما دل و دیده یکباره در آنجا زده‌ایم

باز م [illegible] میزنند تیرم — تا که در کوی دوستی میرم

من که رخ سوی کس نمی آرم — پای در بند و سر بزنجیرم

عاشقان

عاشقان جام و فارغ باده — من بجز تو زهر جام تا سیرم

شاد از آنم که با تو غمناکست — دیگری را زهر چه دلگیرم

تو اگر صبر در جهان داری — بشنو پند و وعظ [illegible] پیرم

هر چه [illegible] — گر خطا شد زمن تو بپذیرم

آنکه رخ می نماید ابرو — دلبر دمیکشد بشمشیرم

دام گسترده [illegible] — سر بزنجیر و میزنند تیرم

من که جانان در بنا زم ای جوزا

بهر دیدار روی تو نا خیرم

از آن زمان که در [illegible] — ندیده کس بجهان در غمی و دردمندم

ازین سرای [illegible] نیارد کسی گزند دوم — که جمله بهر تماشای [illegible]

قرار و صبر در این [illegible] — در [illegible] تو دامن براه پابستم

گذشتم از همه جهان [illegible] — ولا [illegible] میثاق می بندم

چو روی ماه تو دیدم [illegible] — ازانکه [illegible] عهد تو [illegible]

نشنیدم که دل از مهر آن نگار گرفت | که عهد او شده زنجیر و [illegible]
اگرچه گریه کنم چون شمع از غم او | چو صبح وصل رسد مدام بخندم

تو گر زنند غزل دل بمیر گری چو زار [illegible]
از خیال دل افروز های کل اکندم

پند مگوی واعظم نیک شنیدم | رشته زلف شکن من گرفته قرار دیدم
دیده نمی‌خورد روی یار گرفتم دمی | جامه صبر چاک گشته که دریدم
باد صبا زمن مگو آن مه بیوفا را | چند نکات حیرتم سعی کنی کشیدم
خار نمی‌گذارد دم روی گل نظرم | ورنه امید هست اگر دست و دامن بچیدم
کنج فراغتی شد تا که بگوئیم چه | دست نمی‌دهد دمی وصل او چو زخندم
مرحله فراق را تا نکنی لب تو طی | روز نمی‌شود دمی کعبه کوی تو ای که دیدم

منکه چو پیکرم کجا روی بهوش آن نظر
یکسخن از لبان وی هست هوش شنیدم

من که پرهیز زیست هر سحر کردم | جرعه خوردم و به گشت تمامی دردم

وعظ

وعظ خاری است بدل گوش من [illegible] | ناصح ار پند کو گوش [illegible] دردم
مطرب آواز غنا در جهان داد چیست | آن نوا که تو آواز دم و خو پروردم
آتش آن در دل جان میزندم شام سحر | که ندادم با سرو زعفران خوردم
شرمت از شحنه بازار اگر راه نبود | کی شمار دو بگو باده بنوشم هر دم

نرخ رود من از این چلمی جوزا گفت
ورنه میدید چو طامع جهان ارزان زردم

ملپاره روی بر در لطف خدا کنیم | تا درد خویشتن بنگاهی دوا کنیم
با ترک جاه و عزت و [illegible] معتبر ایم | تا ممکن است از چه خلاف دوا کنیم
بر آستان عشق تو داری اگر سری | تا روی خویشتن بدر کبریا کنیم
پروا مکن که از غم هجران دریده ام | تا [illegible] بیچاره روز [illegible] جدا کنیم
حیف است مدعی که بحمد الله از [illegible] | در نیم شب بکوی تو را صد دعا کنیم
تا در دمند در که یاریم با ندیم | بر درگهش سری بامید [illegible] کنیم
مشتاق و جان بکف همه صبح و سحر ایم | باید بر طبیب علاج از دوا کنیم

جوزا بپا بکعبه مقصود روکنیم
تا درد را دوا و دلوار شفا کنیم

دوش به هجر یار زد نالم و خروشم | نه آتشی است بجان [illegible]
خیال روی تو دارم که [illegible] | مرا بوعظ چه حاصل که نیست [illegible]
بجز حکایت زلفش بیار [illegible] | که مست عشقم و چون باده [illegible]
گهی چو چنگ بنالم گهی چو عود بسوزم | سبوی باده عشقم که [illegible]
چو از غم و [illegible] | غمش [illegible]
چو صبر و تاب توانم [illegible] | که دیده از تو بپوشم و پند [illegible]
بخواب روی تو دیدم که [illegible] | خواب باده نخواهم مگر که لعل تو نوشم

اگرچه باده حرام است [illegible] خدا
زدست یار بنوشم [illegible]

دل از دست [illegible] | [illegible]
بگفتم از چه [illegible] | بگفت از چشم مست [illegible] زلف شکنم

نخواهم

نخواهم گفت جز از عشق اگر پرسند ام از محشر | که بهر محبت ملت و هم دین و آیینم
چو خواهی روشنی از چشم بی‌آرام اشک افشانی | کجا صبر آیدم جائی که بهر جان [illegible]
تو ای دلدار جان من چرا آخر از چه بی‌مهری | تو چون [illegible] که من [illegible]

کمند کردن جوزا بگفتم جنت خندیدا
که ای شیدای من بگذار رموز زلف پرچینم

تا کی غمهای خود را در جهان پنهان کنم | در نهان سینه نالم در جهان افغان کنم
آنکه رخ پوشیده ام از من [illegible] | کعبه رخسار و باید قبله را ویران کنم
بردل [illegible] | با من غنچه [illegible] پرسیدن کنم
بخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا من [illegible]
[illegible] | تا کی [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل بر این [illegible] | من که بر هجران [illegible]

حالیا جوزا همی چون نبات [illegible]
من تو را مشهور [illegible] پیدر ماه [illegible] گشتم

برنخیزد غمش باز این سر سودا ز سر بندم | کمند عشق را بر جان ز سر تا پای می‌بندم
گنم شیدا صفت افغان العجل ای محبوب چون | طناب خیمهٔ مجنون در این سیدا ز می‌بندم
مرا از این سوختها دل بریده ام [illegible] | طمع را بر لبان لعل شکر خا می‌بندم
ندادم گر فلک [illegible] | کمند عشق بر گردن دارای می‌بندم
اگر امروز [illegible] | دل اندر راه شوق [illegible] تا که فردا [illegible]
مه [illegible] در کمند [illegible] | که من یکپاره دل در قید [illegible] می‌بندم
لباس عافیت [illegible] چاک [illegible] | چو در فردا قبای زیب بالای [illegible] می‌بندم

بیا جوزا ببند دل [illegible] فارغ
که من زنجیر مهرش را ز سر تا پای می‌بندم

جان بکف [illegible] در هوای عشق [illegible] می‌روم | همره [illegible] تا گردون می‌روم
میزنم فال [illegible] سعیدم [illegible] | [illegible] امروز [illegible] می‌روم

نقشی اندر اشک چشم خویش [illegible] بر آب | گر ز کوی یار خود با چشم پرخون می‌روم
ای صبا از من [illegible] | با خیال چشم مست [illegible] می‌روم
خرم از آنم که دلشادی تو [illegible] | کز من از کوی وفا غمدیده محزون می‌روم
گر ز مسکینان درگاه تو [illegible] | [illegible] ز شهر [illegible] بیرون می‌روم
خار هجرت از گلستان [illegible] | گلشنی دارم اگر [illegible] می‌روم
ره [illegible] | هر قدم چون [illegible] در بحر [illegible] می‌روم

فتنهٔ چشم تو [illegible]
[illegible] جوزا من اکنون [illegible] می‌روم

بیاد [illegible] ز کوی [illegible] نویدم | که من [illegible] صورت معنی [illegible] کشیدم
فکنده [illegible] خورشید صبح طالع [illegible] | [illegible] تمنای خویشتن [illegible]
چو غم [illegible] | که روی [illegible] بکام دل [illegible]
[illegible] | بجان [illegible] شوق [illegible]

نسیم گلشن کویش چو [illegible] شنیدم | بعمر [illegible] شوق [illegible]
[illegible] دلم ربایند | که من [illegible] بچشم خویش دیدم
[illegible] که چو جوزا بچشم خلق [illegible]
به نیم [illegible] خریدم

گفتمش با دل دیوانه چه تدبیر کنم | گفت باید که [illegible] زنجیر کنم
شرح [illegible] هجران [illegible] | [illegible]
تا نسیمی [illegible] زلف تو آورد صبا | همه شب تا سحر [illegible] کنم
قدمی [illegible] | عاشق [illegible]
سپه غمزه [illegible] دل [illegible] | که [illegible] تعمیر کنم
در [illegible] خاک مرا [illegible] | [illegible] تقدیر کنم
گفتمش [illegible] دل [illegible] | [illegible] نخجیر کنم

ناله و آه من از چرخ [illegible] جوزا
بر دل سنگ تو [illegible] تاثیر کنم

تا کی از غم هجر تو [illegible] | زانکه چون باده [illegible] در جوشم
طرهٔ زلف تو [illegible] باد | همچه دیوانه [illegible] سلسله [illegible]
عافیت [illegible] گرفتار تو [illegible] | [illegible] زلف [illegible] بر دوشم
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] نتوانم [illegible] بشنوشم
باده گویند حرام است [illegible] بهار | [illegible] غمش [illegible]
شب هجران تو [illegible] از دیده [illegible] | [illegible] بنوشم

[illegible] جوزا [illegible] هجر [illegible]
روز و شب [illegible] دل [illegible]

خویش را در بحر غم [illegible] | [illegible] در ریاحینم
خانهٔ دل [illegible] خلوت [illegible] | [illegible]
تا زدم [illegible] محبت [illegible] | [illegible]
سالها [illegible] دل | [illegible] کام [illegible]

خواستم دستی که اندر دامن دنیا زدم — نقش جمع مرحمت سازم بگو پردازمش
این ندانستم که چون دیبای بی‌رنگ تیز — قامت جو مثل خود برخاست و بر من تاختم

چون بدیدی تخت بدرو کی دعوی برکرشم
بشنوای جوزا که میگوید بنعمها ساختم

گر بخواستم ترک جام باده و عز کنم — بایدم یاد دو تای زلف دلبر کنم
وعده دیدار خوبان میدهد با سحر — من که بخت تیره دارم از کی باور کنم
گر بیا بوسی لعل ایشان نکنم — شایدم لعلی که ترک شاه ما نکنم
قند کام تلخ دارد تا خیالم لال از آن — خاصه آنکه خواهم بوس آن لب شکر کنم
لعل ای اری صوری از غم هجران من — گفتمش گلچه که تم این کار را کمتر کنم
افراشوخ ستمگر چو عف ای هیچ — تا بمی از هجرت ای جان دیده را بگوهر کنم
زان چشم خویش هر جا چو چشم فاغر — از فراق او ندیدم تا دمی سر کنم
شرح شوق اوی خوبان مجد جوزا — بایدم جوزا که اوراق فلک دفتر کنم

ما سر به گوهر تحفه نهادیم — یعنی دل در بها دره جانانه نهادیم
مستیم چو زان نرگس بیمار تو جانا — با باده کشان مستی پیمانه نهادیم
زنجیر سر زلف تو دیدیم و گرفتیم — فرزانه و بر ارکان دیوانه نهادیم
گنج غم عشق تو چو دیدیم بخشیش — از مهر بنج دل ویرانه نهادیم
ما را نه سیم و زر و گوهر و گنج است — چون گنج محبت که در آن خانه نهادیم
شیدای تو بودیم و بزنجیر تو گردیم — این دل دیوانه و فرزانه نهادیم
غواص خیالات تو بر پای تماشا — جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

دادیم دل هدیه بکوی تو چو جوزا
هشیار تو بودیم و مستانه نهادیم

روی بنمای که تا از سر جان برخیزم — عشوه کن که نسیم بر درجهان برخیزم
صبحدم بوی تو گر بشنوم از خاک لحد — همه چون بلبل افغان برخیزم
بقیامت بهوای تو برقص آیم چون — که به پیری ز طرب تازه جوان برخیزم
در رهت دل چو سپندی نهم ار برگزند — و بر آتش دل هیچ زفغان برخیزم

پا نگر از رخ من اشک چو مرجان گردی — از سر آتش دل گوله چو طفلان برخیزم
دیده با روی تو دارم همه با صبح قیام — گر بغم خفته بوم خنده زنان برخیزم

چند گوید که به پیر هنر چو جوزا ز بلا
من نه آنم ز سر کوه و زبان برخیزم

ما اهل خود چه کاهی شد که خلوت میکنیم — فرصت این اغیار و با یاران غنیمت میکنیم
چشم پوشیدیم از اغیار و با یار قدیم — خلوتی داریم و خوش آنکه خلوت میکنیم
چون نصیحت هیچ نتوانیم کون خلق را — خویشتن را در مقام خود نصیحت میکنیم
ملک درویشی قناعت گر کامی ده است — سر فرستندی ما از این رایگان کسب میکنیم
عاشقان سرار عشق عاشقان را آرام — لعنت بالله هر دو ما ملامت میکنیم
اهل دل ار سر آن ازهای دردی کنند — نیک بنشینند با تحفه زحمت میکنیم
پای از ملک جان چون سر خویش از ایا ردیم — میزنیم از خویش با کم همچو همت میکنیم

پای بکرتنی نمیگویم جوزا پیش از آن
در مقام صدق ما تغیر نسبت میکنیم

باده کردر ساغر جانان ما از آن مینا کنیم — دیده خواهم روشن از آن صورت سیما کنیم
تا دل دیوانه در زنجیر زلفش اوفتاد — از فراقش او روشن این دیده حیران ما کنیم
باده خواران هستی تا با دم آید بجوش — تقوی و زهد و ورع آن چه غم ننما کنیم
تاک را باید رزان دیده ازان تاک دهد — گرد خم هر دم خروشان خرمن از شیدا کنیم
عاشقان را آتشی باید که ما هول زد — عارفان را ز آن رایه از آن صهبا کنیم
شیخ شهر از سبکه منع از آن کبر سی — مست و مخمور خسر از رطلی اندر آن مینا کنیم
با غم زلفش نیارم چرا امروز کجا — میتوانم این چنین ماه در بشر با فردا کنیم
جای مجنون ما دل دیوانه ما بود سوی شهر — بایدم چاره ما خود روی در صحرا کنیم

طاقت هجران ندارد گر تو جوزا همچو ما
ز اشک چشم خویش باید عالمی دریا کنیم

ما که بخت بخت اور ندگر دودن کنیم — از غم هجران کنی بیتو چه چون بیرون زنیم
روی کشتی جمال ما ماه سرزد روی دگر — باده بنی طغر ساکن بیتو چون زنیم
عشرت امروز گر ما را میسر میشود — از چه دامن دل را اندر چشم خون زنیم

تا شود درگاه شهان شدن در کوی تو / از چه دیگر خیمه بر گلگشت هامون میزنیم

ای خوش آن ساعت که مهر دیدن روی نگار / با هزاران خنده با مهر کلاه پیروزی زنیم

تا زهشتان آن درگاه چه دربان شدیم / پشت پا دادی که بر اورنگ گردان میزنیم

سرخ و زرد و سیم و زر هرگز نخواهیم چون گدا / در حسابش روی پای همت ما بنیاد خیمه میزنیم

با خیال حلقه موی که تو جوزا خوش دلی
تکیه ما اندر مدیح طبع شوروزان میزنیم

تا ز بحر سر زلف تو من افتادم / عشوه جمله خوبان همه رفت از یادم

دلم از زلف دل تو صبر و هوس دلبر و دهن / بنده وآخر دار خلق جهان آزادم

پند مرا از غم عشق مغرباتی که مقدورم نیست / که جز این بعد ازل یاد نرفته استادم

عید من صبح جمال است مرا دیدن او / چو توان که غم آید مبارک بادم

اگرم همت خوبان نشود راه نمای / میبرد غولم از این راه و دهد بر بادم

مرغ روح ملکم از چنین را که رسانید / اندر این دیر خراب بکف صیادم

خرمن عمر که اندر قاجی خلد گرفت / چه خورد من که سلسله زره اسلام

واجلون بخت مرا امروزه که جوزا نری
همچنین او ز ازل مادر گیتی زادم

درد ما به نشود هیچ ز مداوای حکیم / رسنده پید وصل گرد درمان عظیم از رهیم

عشق هر جا که زند خیمه نماند دل و دین / عقل با ور نکند چه تو در آن ملک مقیم

گوشه عافیت از ملک جهان بهتر که / انکه از کوی تو بشنیده یک لحظه شمیم

لاروی دل غم دیده رسید از هر در / روی بپای تو را یار تو بشنیده نسیم

خوی کن با دل و در خاک در میکده باش / که بجو به زهراران نکو را در دهیم

کاروان رفت و تو وامانده بره بیخبر / نشناسند در این مرحله باز زردیم

ما گدایان همه خود دیده بران در دارایم / که در این آب بر دیده کس هیچ چشم

دیده تا صورت خوبش هم جوزا در خواب
مینمود کعبت لعبو زنده دل و طبع سلیم

گفتیم تا که حسرت در آغوش آوریم / تا جان ما ز وصل امنه خوبان بپروریم

دیدیم راه بجو زمانه بوصل یار / از خاک مقدم راه آن یار کمتریم

حالی که تلخ صبر نهیم میبریم بسر / از بهر آفتاب چنین ذره پروریم

تا کی برآید از افق بخت ماه ما / تیغ بپا که باز از این راه بگذریم

تلخ است صبر و لیک چو شاید به بخت کو / کر غرق محنتیم و اگر اندر آذریم

زاهد بیار دیده بدید میان خلق / دامن کشیم پاک که ابلیس ابتریم

رخت ریا بدست ارکوت کنیم چاک / بهتر از آنکه سبحه بر خلق بشمریم

از اشک دیده بینم شبی شسته اگر
جوزا ببینم پاک تر از زر دگوهر یم

کفش محمودی که ما بر گرد خم بگپاز نیم / سر در این ره گفتش ما خود بجای پا زنیم

حرقه شنیدن چند از طرب کن جام می / سنگ از زاهد بیار تا شیشه تقوی را زنیم

یار خود پرده اندر گفتار است و بیت / در نقد سپید که هر کس بانگ و غوغا زنیم

هر که دیدار امروز نگارش حالت است / وعده دیدار ما را گو که بر فردا زنیم

ما که مخمور از نشاط طلبیم و اندر میکشان / خط تا بلب بر کنار بر جام حمرا زنیم

تا کی دل از اگر یار در خاطر یار / جمله بر گیریم و اندر دیده جوزا زنیم

تا بدام حسنه زلفش گرفتار آمدم / با دل ایمان بر سر کویش خریدار آمدم

دیگر اندر کعبه هر دیر و حرم خواهم که رفت / با وجه آنکه در کویش بزنهار آمدم

دلم از زلف دین و دل امروزه در بازار حسن / ای خوش آن ساعت که من با دل بیار آمدم

گفتمش این جرمی جسم تو را باشم گدای / گفت من پیچه از بهر طلب آمدم

گر تو را باشد قراری دیده بپیش جانان بکف / گفتمش بیشتر قرار از جان بباز آمدم

گس مبادا همچو من جوزا بهجرانش دچار
روز هجرانش صنم بهر دیدار آمدم

در هجران تو گفتیم دوا بکنیم / رو در کعبه تمنای شفای بکنیم

همتی از نفس بر مغان باید خواست / که مبادا دم رفتن چو خطا بکنیم

ما در این دیر خراب آن چه نشینم که نیست / جای عشرت که در او سیر و صفا بکنیم

صبر کفتی مو آنم که ز هجران تو گرد / منع آن دیده بیارم ز نگاهی بکنیم

گر بمنزلگه احباب رسیم بار دیگر / جای بگزینیم و هم نشود دعای بکنیم

سایه بوم است باید بر افکند همی / تا نشود بر سر ما حظ ظل هما بکنیم

خم زلف تو اگر سلسلهٔ جوزا نیست
تا چه افتاده که شکن زلف تو تسلیم

ما روی وصال یار داریم / کین دل همه بیقرار داریم
دیگر چو غمی است که شام هجران / شد صبح و سر قطار داریم
عید آمد و گل برون خرامید / با خار بگو چه کار داریم
گر تشنهٔ وصال تو بوم است / صد شکر که در کنار داریم
شمشاد قدش فکنده سایه / ره کی سوی جویبار داریم
عطار بگو عبیر مفروش / ما سنبل مشکبار داریم
بلبل ز چه ناله میکند بس / ما گوش برای هزار داریم

جوزا بگره زلفش
چون ما دل بیقرار دارم

تا صبحدم کشان باده پرستم / عهد توبت ز روی بستان نشکستم
باده نخواهم از آنکه سوی تو دارم / نرگس مست تو دیده دیده که مستم

روز نخستین که سر بعهد تو دادم / بستهٔ میثاق و عهد روز الستم
من که نهم سر بر آستان تو گویا / خلق بدانند که آفتاب پرستم
تا خم زلف تو او فتاده بدستم / سلسلهٔ عهد کاینات گسستم
صبر کجا میکند ز فرقت رویت / کشتی صبر و شکیب خود بشکستم
عهد الست که بسته‌ام به نخستین / تا به ابد یاد عهد روز نخستم

از دل جوزا بپرس آتش هجران
چونکه در این کوزه فراق نشستم

بجای باده خون دل دران پیمانه میکنم / نهان برگ کباب از خانهٔ این دل دانه میکنم
رواج حسن تو ملک جهان هر لحظه میدادم / بهر شهر و دیاری عشق او افسانه میکنم
ز لعل زلف او صد ملک ایمان هر یادش / همی زیر و زبر چندین ملک دل ویرانه میکنم
بهر جا بوی شیخ در ادا مخمور و مخموری / ز چشم مست او چون جم هم میخانه میکنم
اگر بوی خم زلفش وزید از صحرا گم / سر شب تا سحر لیلی ناله مستانه میکنم
چو جمی که بکف بیتا رموز زلفش شکستن / هزاران دل پریشان ز خم شانه میکنم

شدم دیوانه از هجران تو جوزا اشک میبارم
که از زنجیر زلفش چاره دیوانه میکنم

پرده برداری اگر از روی نیکوی خویشتن / میکنی خلقی پریشان همچو موی خویشتن
تا که مست روی یارم باده گلگون مبار / بشکنند ساقی بگو نیدش سبوی خویشتن
عهد می نورزند با عنبر نسیم صبحدم / با پریشان یار زلف مشکبوی خویشتن
منعم از سلطان خوبان چند میخواهی / کن لطف غمزه‌ها ز فتنه جوی خویشتن
شام هجرانم نخواهد گشت صبح دل / بر نگیرد گر نقاب امشب ز روی خویشتن
اینکه میگوئی چرا خلقی همه شیدا شدم / گوئیا نشنیده‌ای گردم تو بوی خویشتن
تا خم ابروش اندر کشور دل جنگجو / میکنم از خون دل باران دفع خویشتن

بس که شد آگه جوزا شام هجران منفعل
چونکه با خیالت گفتگوی خویشتن دارد

زد بعارض شمع و شد دیده روشن / ز شوقش خون دل از چشم بیدار من

ز بوی مشکین نامه دیدم / که دیدی پیر کنعانی ز پیراهن
ز نهانی مرا دیوانه شد دل / بزنجیر تو خواهد گردن بستن
جهان از غم بچشم اینچنان است / که بینم تنگتر از چشم سوزن
مرا زلف چنان دل میرباید / که لشکر کاروانی شخص رهزن
منه دل تو ناصح او ز هجران / که افتاده چنین شور دل من
شکسته همچو عهد نازنینان / دل من دیگر ای یار شکن
چنین شد گر ز آه و ناله توئی / که بلبل ناله اندر طرف گلشن

غم عشق بتان هیچ جوزا
نخواهد رفت هرگز از دل من

نهمش دیوانه عشقم مرا تدبیر کن / موی مشکین بر کشا دلهای داغ زنجیر کن
خانهٔ صبرم ز شوق از هجران نمودی خراب / ای طبیب درد مندان آخر تعمیر کن
چند چون نی ناله آتش بار تو / یا بران دلهای سنگین یکدمی تاثیر کن

نقش می بندد خیالی را دلم دارد شکست … ساده زین لوح خیال و آنگهی تصویر کن

با جوانی سرخوش افتادست جلالت یار اگر … بهتر باشد پیش از آن با آه و شبگیر کن

ای که میخواهی در این جهان برای عشق جا … با کمان ابروان داری به دو تحریر کن

طبیبا جوزا که میشد زهر دردی بار

قلب سنگ خود ز خوشی اکسیر کن

ز خوبان دل نشاید برگرفتن … خصوص از دست این دلبر گرفتن

حدیث لعلهای شکرینش … خوش است گفتن ز سر از سر گرفتن

ز شیخ شهر پرسیدم که آیا … توان بوس از لب دلبر گرفتن

به پاسخ تلخ گفتا و نغز گفتم … ز شکر کی توان دل برگرفتن

ولی جوزا شنیدی وصلش … لب از شکر دل از گوهر گرفتن

شراب ار تلخ باشد لیک از یار … توان تا موقع محشر گرفتن

خیال وصل اگر داری چو جوزا

ترا باید که ترک سر گرفتن

بود از غم

بود از غمم قرار مه دلفریب من … خوش بود هر شبی اگر آید طبیب من

رویی که مهر و ماه ز شرمش بود نهان … ای کاش بود در شب هجران نصیب من

بیمار هست او همه دارد مرا مریض … ای دل مثال مشو ز خواهش طبیب من

شمع فراق خواهم اگر شد ز تیرگی … ترسم که آب دیده شود کبیب من

منظور هر چه بود دیدار شبگیر اوست … سرورم اوست فراز و نشیب من

گفتم به خوف دل ز چه آشفته میزنی … گفتا اضایع است از آن خون جفت من

جوزا چو میشدی که نشانه ذم اوتار

بود ز شب فراق تمامی نصیب من

باشد ز شوق ای دل میپیچ در روی خویش … خود سر باید به میدان آن شوی اندر خویش

گر سمند بخت پی شد پای از آن ره بکش … چون عنان شد ز کف گوی بتوان از نام خویش

ز دو عشق بجا بود لک شد نوع دیگر … نقش دیگر گون شد از ازل مان با خویش

شمع چون شکست نخو چاره جز دلدار … جان بخود بر عهد و دیگر درین را نا خویش

چون شه چرخ را تسخیر اقلیم از افلاک … با تظلم روی بنما در عمل سوی خویش

نفس بد را می نخوه کردی مهار از سرکشی … در آمدی با جوارح سازش پیوندش با خویش

دیده بگشودی که بینی روی جوزا هر

حیف باشد خاک شه که نشناختی خویش

صبر کن ای چشم تر رازوی هجران خویش … درد دل چیست پیدا رمان دوران خویش

آتش دل چیست گفتی آذر هجران یار … خاصه آن آتش که اندر شوق پنهان سال خویش

سر که سودای غم عشق نکویان میشنو … باید افسر را چو گو چو کال سودای خویش

خانه ها که خانه راه جهان خواهر اری نگرد … باید آتش در آتش حسرت کاشانه خویش

عاشقی گر همی هجر با غم رخ رز … تا توانی باز رخ خورشید گیسوی خویش

در طریق عشق اگر صادق نباشی محک … لیک چو ز نیک باشد اندر عهد و گیسوی خویش

پند جوزا بایدت گیری ز رنج حیرانی

تا طریق عشق آموزی بجانانی خویش

سیلی ز دار چمن شاهد خوش نخوی من … رونق گل میبرد یار نکو روی من

سنبل ترین که باز زطبق کرده … زلف معنبر بروی ماه پری روی من

حال

حالت عشاق چیست گفت که گفتمش … موی که از لاغری زنگ حسن دلجوی من

جان و دل از شوق بین باشد به تو دیدار او … شد غم هجرش همی همسر و زانوی من

عمر عزیزم برفت بر سر بازار شوق … گشت بهجران همی حلقه به پهلوی من

مرغ سحر تا بکی خفته به بالی چو ما … باش دمی همسفر با من و دلجوی من

شیخ که گفت که عشق چیست بجوزا رسید

کرده ده سر گرد الف که ابروی من

پرده ز رخ برگرفت باز نکوکار من … بخت نکو شد قرین یار چو شد یار من

گشت مرا چشم جان باز بروئی که بود … آینه خاطر و طلعت رخسار من

شمع برافروختیم تا که بود در جهان … صبح خرّم شد طلوع بود شب تار من

تا نظر از یار شد غمزده اغیار شد … شحنه بازار شد شکر گفتار من

چند بخسبی نگار خیز و به گلشن خرام … تا که بخود گرم از آن دلکش بازار من

ماه من از رخ بگیر پیچه اگر گردد ساز … تا که بخاک خیزد او شد اغیار من

خواهی اگر بنگری نطق شکرخا … گوی شب کعبه شکفته اسرار من

طعنه بجوزا زند آنکه بود مختصر
از سر سودای عشق در طلب افکنم

گفت جانان دولت بگذشت آسان | گفتمش نا شد ز کف همین و همان
گفتمی گفتمش ز هجران مست | گفت اینم ز تو بسی گله‌مان
گفتمش چشم و لعل خندانت | برده دل از کفم چنین پنهان
روی ماهت کم قمر از کف | قد سروت نهاده پا بر جان
همچه مرغی بدام افکنده‌ای | عهد بستی تو شکن این پیمان
درد هجران و شوق میدانی | یک وصال تو درد بیدرمان
خواستم دل کشد لعل تو را | گویم ای یار هم عیان و نهان
بسکه ز یکیشم ام بلب آمد | بست شهدش مرا لب و دندان

من و جوزا ز هجر روی تو گشت
قد هر یک چنانکه گشت کمان

بهشت

بهشت بی رخ جانان لقای حور زنان | حضور شمع رخ اهل آشنا الان
اگر شراب خوری از کفش بنفشه | دگر قلک و نیمی زنده بهره جان
مرا نگاه رحمت تار زلف سیاه‌ام | اگرچه میرسد تا رگم بهر کیوان
بنازنینه سیمین بدن که میدانی | هزار یوسف مصری بهر تو ارزان
حدیث لعل تو دانسته لیک گفته و ناگفته | از آن که گشته زشتی ان دهن چون
بهر که منکرم ایمه جهان آرا | نهاده در قدمش سر چنانچه دانی جان
بجان جهول نخریدم غمت بیهوده | بهای وی اگرش جان دهم تو ارزان

اگر تو ناله جوز از گوش شنیدی
نهفته میکنم افغان و میکشم پنهان

ملکش رخ عجب باد وفا یان | که سلطنت بنام از لو ربان
خیلداری ز صورت سرت | حضور انس که دارد ز چهره خوبان
از این دنیا پرستان نکو گناری | که میکردی چو موی وی پریشان

ما کر ... [illegible] (marginal note)

مبر دست طمع ز خوان کسی | که باشد ریزه خوار باب سلطان
در آن کوه امیر بای طلب بیش | که در پای لکل تا باشد ز جان
وفا هرگز مجو از یار بد خو | که زخم مار باشد خوف بادان

صبوری امروز ز دیده جوزا
برای دردمند شام هجران

دل ز دستم رفت و گفتم مروی اینسان مرو | زلف مستش چو دید کرد ز هجران مرو
کشتی صبرم شکست و در در دریای غم | شد ملون ز کعبش در بحر بی‌پایان مرو
میروی المرغ از کف با خبر باش | طفل عشقی که دمی در کوی عاشقان مرو
پای بند زلف خود در بحر هجران نخوش | گفتمت ایدل بدام و بند طراران مرو
دیده رسوا گو مارا تا بدیده چشم او | مست یاری گفتش هم پیک هشیاران مرو
گر طلب درد و میجو بهر مریض عشق باش | کشته معشوق اگر از چشم بیماران مرو
رازم از این پرده بیرون میفتد از ناله او | چون کنم جوزا تو گو جز نغمه خوان مرو

میر

میکند دلم پریشان یار زلف مشکبو | تا پریشانم کند هر چو باز تند خو
تیر مژگانش که جوشن میدارد جاهل | زخم این پیکان نشد گویم دیگر رفو
پندم ای ناصح چو میگویی از انکار غلط | چاره خود صلح هجران کر تو میتوانی بگو
ناخدا کشتی بخون عاشقان از مرد | آب چشم ما اگر بند کند از روی وضو
سیل خون از دیده کام آنکه می خندد همی | داند این دریای بی پایان همی خواهد بجو
نامه عصیان نگردد سیاه باران چشم | جو سفیدای آنکه میخواهی بهوی بشو
چند از جورت بنالم ای شمع ستم شام | از جفای چرخ گویم یا ز ظلم وی ای نکو
یار اگر خواهی دل از اغیار چندی بگذر | لذت دیدار میخواهی چو ما شو زرد رو

از چه میالی ز هجران مرغ دل جوزا چنین
بر کشیدی بند و در پرواز می آ گو بگو

خجل از رویت این خورشید و ماه | اگر طالع شوی صبح و سحرگاه
شکر از شهد و طوطی از گفتار | تو بودی رونق از این لعل دلخواه

حمایل کرده زلف خویشتن را | که اندر برج عقرب رفته از ماه
ز هجرانش دریدم جامهٔ صبر | کنم گر این بود استغفرالله
ولی شادم که فرقش در سحرگاه | بروشن روز شد الحمدالله
شنیدم خیمه خواهد زد بگلزار | نهادم دیده جای میخ خرگاه

چو مرغ دل بدام افتاده گفتم
که ای جوزا هزاران بارک الله

در مدرسهٔ عشق بکردیم گناه | جز آنکه ز هجر بر فلک رفتیم آه
تا دیده بصیرتش نمی‌خواهم این | دیگر نشد بکوی اغیار نگاه
از رحمت دو چیز در جهان معلوم | عفوی ز گذشته‌ها و حفظی ز گناه
بحر کرمش اگر دمی آرد موج | امید اجابت بگدا و شاه
هر چند امید دارم و [illegible] | دامن نکشد ز دست ما یا الله
لیکن از لطف صبر میرد طاقتم | شد در رهٔ عشق عقل یکباره تباه

چنین

چنین پیچیده در این شعرها همی یازم | ترسم که غلط کنم در این راه

جوزا بحریم دولت داری گر سر
سامان نبوت در آغوش اله

یا سر زلف پریشان بکف باد مده | یا که این سلسله از کف صبا یاد مده
دل دیوانه چو پابند غم زلف تو شد | ره از آن کیش هیچ زمان باز مده
عنبر از رنگ ز نسیم سر زلفین تو شد | دل ز دستم شده لعل شکر تو باز مده
گفتم ای دل بر خاک گذر زلفش خونده | همچو دیوانه دلان بادیه فریاد مده
طینتی را که در راه عشق ناسنجیده | ناصح از من بشنو لفظ از یاد مده
بندهٔ خال لبت را بتو تسلیم کنم | چون ببقیه تو در دام ره آزاد مده

عاقبت ما و تو جوزا بر کویش دل
پای بسته است اه چاره بدو یاد مده

نمیدهم ره در این صحن گمراه . ندارم چاره جز این کوتاه

تو میگوئی امید عافیت هست | مرا از بخت نمیگوید استغفرالله
قضا چون با قدر هم تخته گشتند | نباشد هیچ تدبیری در این راه
اگر دستی ز غیب آید بزورم | و گرنه عاقبت ماییم در این چاه
امیدم ناامیدی را ز پی کشد | از آن گردید دست عقل کوتاه
فکندم دانه تا خرمن کنم | ولی برد آخرم چون کاه خرگاه
بهر کس بخت بد گردد مقابل | شود هر دانه از خرمن کاه
ولی آرم اگر زین ره صبوری | برآیم از چه و بینم رخ ماه

سمند عقل چون پی کرد جوزا
بکوی حضرت افکند در راه

گر بپوشد دیگران از زلف شبرنگی رو بماه | از غمش در حلقه شد کار من از مصر نگاه
ما گدایان برای حسن تو ایم | از چه میداری دریغ از ما [illegible]
پرده از صورت برانداز ای خورشید | تا ببیند در رهت ای خاک [illegible] مهر و ماه

خون

خون دل می‌بارد از چشمان شب و روز مدام | بر فلک دایم رود از سینه‌ام از شوق آه
جانب درویش مسکینان را از آزار کم | خصه [illegible] که بینی چو منش [illegible] تباه
خورده چنان غم زلف پس گرد ساز اند | گر لطف داری برای این مفلس [illegible]
قیامت دیدارم گر آید از غرور | گر نمود رائد [illegible] بر دارند [illegible] ماه
چه ری تا از لب تو شیرینی ز قند | شکر از تلخی برای خویش برار کواه
گل بگوشش [illegible] ز نهار | خار گردد گل [illegible] چو بیند رو بماه
جز که از هجران روی [illegible] | از جفا [illegible] دیگر مرا نبود گناه

آتش بهوای خوبان سوخت جوزا را [illegible]
اینکه می‌بینی دو چشم [illegible] اشک و آه

زدم بزلف [illegible] چو خرگاه | برآمد از دل و جان آه [illegible]
که ای قانع [illegible] | [illegible] منزل [illegible] خرگاه
بجان آر اوج عزت بال [illegible] | برآمد طالع [illegible] بدخواه

گدای حسن تو بودم بروز و شب — عیان روی نکوی تو گشت شاه

شب تا صبح اختر می‌شمردم — که ناگه گشت طالع صورت ماه

نشسته عاشقان اندر ره غم — برآمد ناگهان از کوی تو ماه

گدای مهجور حرمان دیده بنگر — داران بخت نکو ز تو زکاه

بمصر افتاده اگر راهت بذلت
شدی یوسف چو جورا از این چاه

حرف الیاء

نمی‌گویم رقیب از کوی یار آن لحظه بر گردی — ندیده روی او خواهم بنعم خون جگر کردی

مرا دیدار او ممکن شود ... الکلام — خلاف رای من آمد روی ...

شب وصل است ... صبح خواهی — شود لاله ... گلشن ...

دل دلدار کوی جانان با خود ... — و گرنه عاقبت ... گرفتار ...

بزلفش گفتم آخر تا بکی این چهره ... — که عقرب ... آسمان ...

اگر خو

اگر خواهی که منعم زد ... نکو رویان — چو بخت ما نکو ... از شعله ... بکوی

تو ای پروانه گرد شمع ما خواهی — الهی از آتش ... تو ... دنبال

چو مرا آشنا ... سر و از چه ... — ... نکو ... خواهی ... بکوی

نکو گفتم تا تو ای جورا که باید اندرین کوها
بپری ترک سر با ... از جان تا خدا بگو

صنما شک ... امروز در آذر داری — یا نسیمی که از زلف معنبر داری

گویا آب کلک را ز ستم ... — که چنین غمزه دلدوز ستمگر داری

دل ربودی ز کف پیر و جوان از تهی — تو که بگذری من گل ... سحر داری

آفتاب فلک صبحی و ماه شب هجر — که همه روز و شبی را تو منور داری

گوئی اندر چمن حسن ملک ... — کآتش اندر جگر خسرو خاور داری

ز چو پستان تو بگیری که لب ... — شکرستان تو از آن چشمه کوثر داری

ماه شرمنده رخسار تو هر ... — تا چنین روی تو ای یار نکو ... داری

دل ز زلف دلاوی اگر ... خورا — باید از سر گذری گر سر دلبر داری

تا چند مرا فکار داری — پیوسته در انتظار داری

ره ظلمت و رهزنان ... — رحمی تو که سر قطار داری

چون بخت بدم گشته صورت — با دل شده کمان چو کار داری

از خویش بیکرانه ... — از خویش اگر ... داری

بیهوده مرو که ره ... — گر صبر و اگر قرار داری

افسرده که من و تو جورا
ز اغیار و یار زیار داری

بردی از من دل و خود جوی ... — خوش ... در روی ...

حسرت شکرت ... آمیخته — که بشیرین دهنی شمع ... انجمنی

ترسم از راه نظر روی ... — ... که در او ... ناز ...

صحبت از روی تو خورشید فلک ... — چونکه مهر فلک و ماه زمین ...

خوش ... گر لفظی با تو ... — سایه ... و لب ... چمنی

تا ای

تا ای ... خنک ... — ساقی طرح ... در می ...

خلوتی از همه اغیار ... — در لب جوی ... انجمنی

کس نباشد محرم ... منظوم ...
من و جورا ... تو اگر ...

هیچ ندیده دیده چون تو ... منظری — در صدف ملاحت ... گوهری

از چه تو نی ... — تا تو ز چشم ... گوهری

ماه ندیده ام ... کلاه ... — ... دل ... دلبری

لیک بی جفای ... — با خبری ز حال ... دلاوری

خاک دلم ز مهر تو ... — آب رخ تو ز دیده ام ...

وانکه به پرده ... — شرم کسنده از رخ ... شمع ...

چند ز غم فغان کنی ...
ایکه در آتش غم ... ام ...

زلفست که بر عذار داری / با سنبل مشکبار داری

اخر ز چه مسکینی پریشان / موئی که بهر دو کنار داری

مرغ سحری شب وصال است / تا کی دل بیقرار داری

خلقی همه مست نرگس تو / تو خود سر هوشیار داری

ای باد نسیم صبحگاهی / گوئی نفسی ز یار داری

از حسرت خال گلعذارت / ما را همه داغدار داری

جوزا ای فراق دیده تا چند
آواره هر دیار داری

در کوی عشق گر نفسی راهبر شوی / از هر چه عقل دست دهد بیخبر شوی

گر کیمیای اهل نظر را طلب کنی / باید که خاک راه شوی تا که زر شوی

از عاقبت مگیز که اهل خبر شوی / ناچار بایدت که در آتش فرو شوی

گفتم دلا چو مرغ فرو بسته عاقبت / در دام زلف و خون فتاده نظر شوی

ادری

روزی به بینی که حال و همه خویش با خبر / گردی که زیر خاک زخود بیخبر شوی

فرزند مرده را تو چه دانی که حال چیست / جز آنکه بر پدر همه چیزی پدر شوی

خواهی اگر عاقبت خویش پی بری / باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

یکبار تا بگری دلارام کیستی / اندم که بایدت همه را در گذر شوی

جوزا بصبر کوش که از صبر چون صدف
گرد و صدف تو باش که در روی گوهر شوی

دل نیارد شنیدن این پندی / که شکیبا شود ز دلبندی

مادر دهر در شکم دیگر / ناورد چون تو هیچ فرزندی

روی بنمای گز پی دیدار / عمری آمد از آرزومندی

بجرم درت که اعظم تر / همت ما را به هر سو کشندی

نتوانم بر تو ش از لوت / بنده نگزید از خداوندی

نیست ما را بوقت بیرون کار / جز خیال تو راه پیوندی

بوی گل بود از نسیم بهار / یا تو خود گل به سنبل آکندی

گفتمش هم که از تو رو پنهان / دیده پوشم دل بچه بندی

طاقتم شد زلف خویش جوزا
که تو گفتی دل از جهان کندی

ای لعبت از چه زمین و چه کشوری / کاندر خیال هر که نبود مصوری

سروی چنین ندیده کسی قد خوش خرام / دیگر ندیده هیچ تو در دهر دلبری

رشک بهشت و منظر خوبان عالمی / از روی آفتاب و ز زلف معنبری

هر کنج خاطری که تو داری گنج راحتی / هر کس نشسته او بخیال تو یکسری

در کیسه تو دل ز نکویان ربوده / خوش آن زمان که پرده مهری زد لبری

تدبیر و جهد چند کنی پادشاهی / با دست بسته چند کنی خوش شناوری

اندیشه مسکنی ... چه جوزا که در محیط
کشتی شکسته را چه غم از باد صرصری

ماه‌شن

ماه شرمنده شود چون تو بگفتار آئی / سرو از پای در آید چو برفتار آئی

بشکند نرخ شکر چون بسخن در آیی / گل شود خار زمانی که بگلزار آئی

گفتم ای گل غنچه به‌ره مرو بر نظر / که بدام افتی و در قید گرفتار آئی

برگشته خود گرد تو بیابان صد بار / نه همه جان که تو خود بار دگر بار آئی

تا کی بیمت که خود واله و حیران نشوی / قدرش چه اگر جانب دیدار آئی

در دل آنکه نشستی تا رمز آرام دید / ستم است آنکه تو در خاطر اغیار آئی

همه انگشت به دندان تحیر گیرند / گر تو ما روی چنین جانب بازار آئی

ترسم آخر زمن غمزده بستانند / که به نیکوئی خود لطف طلبکار آئی

این کم ازو ره رهنمه چو صدف جوزا
خود تو روزی به سرش گرفتار آئی

تا چند در غم این حادثه در تاب و تبی / بگذرد بگذرد روزی است چو اوز و شبی

اور نه هنگام جوانی که بغفلت بگذشت / خود بپیری قدمی زن تو اگر با ادبی

عیب از خلق مکن تا نظری خود نکنی　　دیگه در راه گذر [illegible]

عیب دیگر مکن ار دیگه بگویند عیب　　نیکوئی [illegible]

خویشتن را بنگر گر [illegible]　　حلم کن پیشه [illegible]

ترک [illegible] تو ما [illegible]　　گر توانی [illegible]

سعی کن تا بخلاف من چو نباشی
ورنه در [illegible]

بپای خیز که دل [illegible]　　حیات تازه [illegible]

گدای درگه حسن تو [illegible]　　مگر که سر به نهند در [illegible]

[illegible] نکو [illegible] چرا [illegible]　　[illegible]

[illegible] عشق [illegible]　　[illegible] راه دین [illegible]

مقام غایت از [illegible]　　[illegible]

زمین [illegible]　　دعا [illegible]

مرا که دل [illegible]　　اگر [illegible]

سر طاعت و فرمان نگاه داره دارم　　بخاک پای تو گر صلح و گر جدا ر کنی

همه جفای تو را جان خریده ام عمری　　دلم بهجر ندارم قرار و تمکینی

اگر بروز قیامت [illegible] رسیدم　　جواب نیست بجز عشق [illegible]

چو می شد که [illegible] فراق مباد　　ز لطف [illegible] دل هجران کشیده [illegible]

سبک سبک همه جوزا ز دهر باید رفت
که از [illegible] زبار [illegible] سنگینی

گویمت از ضمیر خورسندی　　بشنو گر بهوش فرزندی

صدق پیش آر و از تمنا گوش　　تا که حالت نکو شود چندی

به نکویان به بند رشته مهر　　که نکو را روش [illegible] پیوندی

بگذر از سفله [illegible] درد　　که در اینان [illegible] دلبندی

خار خار است در جهان هر روز　　[illegible] گل [illegible]

هوش دار آنکه گوش [illegible]　　ز حکیمان بکن طلب پندی

راحت خویش خواهی ار جوزا
باش آن کز طمع دل [illegible]

ای خوش آن یاری که دارد یار در کنار　　هم ز اغیار آن کس [illegible] لاله زار

یار اگر سروی خرامان سرو قدی [illegible]　　[illegible]

گر خم زلفش به بند آرد کمند [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　هم قرار از دل [illegible]

[illegible]　　[illegible] که [illegible] دل [illegible]

[illegible]　　[illegible] هزاران [illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

از چنین عشق چو [illegible] جوزا
تا جهان باقیست باشد برقرار [illegible] کار

هر کجا بند [illegible]　　سروی چو تو [illegible]

ای باد صبا [illegible]　　[illegible]

دور از تو نمی آرم در بستر غم خفتن　　[illegible]

[illegible]　　در کشور عشق [illegible]

[illegible]　　حکمی است که در اول [illegible]

[illegible] داریم　　تا از در [illegible]

[illegible] از عشق گل [illegible]　　[illegible] از عشق گل [illegible]

[illegible] بهار [illegible] بستان　　[illegible]

[illegible]　　در کوی رضا [illegible]

جوزا همه می ناله از هجر و همی خواهد
در عالم ناکامی دیدار دلارامی

ایکه پیوسته بفکر [illegible] دلخواه منی　　دل تو بیدار که هم ماه زمان [illegible]

هر در ره یار بت شد بهجت بگو که ای — خرم آن بزم که این پیاله فرح بخشی

لب عیسی نفس خویش بگشا تو اگر — زنده سازی مرده ای از این نفس و هر دمی

الحق آن لحظه که بر خاک من افتد گذرت — در لحد رقص کنان پاره نمایم کفنی

افتاب دل مهجور من و شمع جهان — ای که از آمدنت جمله بهم انجمنی

خویشتن را نشناسم که فنا بود درای — هر چه گویم نه همانی که تو خود جان منی

رسم از عاشقان جو تمنی جوزا کهن — که توان گفت که خوبان تو سپاه شهی

جلوه باغ صفا خواهی اگر صدق بگوی
چون برازنده آن بستان گلها چهار چمن

ش

زلف تو بر عذار خوش بالکه عنبری — یا مشک یا که سنبل تر انزر آذری

در آسمان حسن بتابیده بر زنو — بدر منیر یا مه و خورشید خاوری

در جویبار حسن دمی گر گذر کنی — بر پا نماند سرو و دگر نه صنوبری

شرمنده و خجل شده چون لاله شد شام — مهر منیر زانکه تو ماه منوری

بر هر که بود دیده هم گرا شاهی — معلوم شد که از غم عالم تو بری

کج نهی ز گل ملاحت و ... زری — جسته میان چو توده از مشک و عنبری

در حیرتند خلق که دل از چه میبری — یا در لقا من که خود تو مه جان دلبری

جوزا چو جای عاشقی نیست بحر عشق
تغیر ده فضای سخن را بکشوری

ش

مستدیم تا که در شام هجران میکنی — آتشی داری بجانم فرد امان مسکنی

غم گرفته کشور جان را خدا دانی ... — چاره و قربت ... از فکری بستان ...

خارم از پهلوی کیر آی زانکه من شاید تو را — چند ... خار و ...

عاشقم بر صورت خوبان زبانی دستگیر — این ز پا افتاده کار ز از چه ...

کافرم چنبر زلف زنجیر ... — با سیه دل تا بکی ...

صبحدم گفتم چو یار صبحدم بگذر بما — مسکنی گر آن فسرده حال ...

گفتمش کمتر جفا کن این ستم کمتر بدم — هر چه دیدی عاشقم ...

گوی چون جوزا بهجت یار بی بی خبر
کس چنین مستی خود را بزندان ...

ای که در مرحله عشق قدم میداری — باید از جان و تن خویش تحمل داری

هوش دار از اثر حادثه با مرغ سحر — نشکند ... ترا از قدم هشیاری

عاقبت پیش فنا غایت بر و جوان — بدو جود داده و گر فته سر ... یاری

با خبر باش که از کف مینهی تعهد عمد — کاقبت باده کش جهان ... بازاری

دست از دامن تلبیس و فریب ... بکش — بگذر اگر عاشق پیمانه کش دلداری

چند پابند در این دیر فنا ... — رشته بگسل اگر از عشق تو برخورداری

یکدم از خواب جهالت باز شو ای بی خبر — دیده بگشای اگر از جهان بیداری

روی بر خاک اطاعت بنه ای دل نفس ... — رشته بر پا مرا پای بگردون آری

بلبلا مگسل از نحوی ناله و دلکو — که بسی خار دل از در به نهان داری

گر بصیرت بهجت دیده چون جوزا — چند پیمانه کش این فلک غداری

نوبار

نوباوه نو بهار اگر میثاق بستی باز گشتی — فرار از دست ما کردی و بار دیگر بر ... رستی

... مرغ زیرک میرمی از دام ... — بدام ... در ... نهانی در دام ...

مراحش العیشم آرام جان ... — شدی از کف مرا زنجیر ... بگسستی

چو لغزد پای امیدت ... در ... — ... تو ... راه ... خود ...

بحیک آنکه ... نقش ... — که خویش ... آنگاه ... از غم ... رستی

چو بینالی دل ... حسن مرغ ... — در این ... غم ... چند پابستی

نعمی در لف ... پر دم ... — که از ... رفتی و ... دام ... رستی

صبا ... آن شوخ جفاجو ... را
چرا در ... نهانی عهد بشکستی

شنیدم یار رم از صورت ... — ... پرده و دل ... کامی

شدم ... تماشای ... — ... از شوق ... کامی

بگو شیدا ... امیدم ... آرام — ... در راه دامی

شدم دیوانه تا زنجیر خواهم   کنم در قید زلفینش مقامی

لب رود جویبار ای باغبان گوی   که ما را هست سروی خوش‌خرامی

منه دل در وفای ماهرویان   که ایشان را وفا نبود دوامی

بیا جوزا حلالت باد ساغر
کز این بر دیگران گفتی حرامی

چشم اگر بی‌تاب شد هم فرقت ای محرمی   بر کنار گشت از آن رخ تو چیاری نمی

ناله سر کن گفتم ای بلبل در بهاران از غمش   چون هزارم در شبستان فراقش همدمی

عاقبت بین فنا خواهم کلاه عشق کرد   آنکه سلطانی خیالش بود چشم زاه عجز

بر سر کوی نگاران چه آرم گو ببر   منکه بر افلاک می‌برم ز خیش ز رحمی

عکس شیدائیان صحرای عقبی می‌کشیدم ولی   تا گدای عشق گشتم گنج غم شد شبنمی

کعبه مقصود بجوید زن و تقیه ببر   گوهر مقصود بجوی در سیال ار همی

دل به زنجیر غم افتاده است در جنگ   ای پریشان مو پریشان حال چون من در همی

مخزن

خون دل از دیده جوزا اگر ریزد بسی
عاقبت پی به از این ناله دل می‌برد

کشمت دل ز کف غمزه او ببری   دل ز ما بنوی دو ربایان زدی ای شوخ اشرار

بر گشته خدا است شرح حکایت   بگذر و زنده کنم بخشش از آن نظر گذرار

این چه بلاست که افتاده مرا بار بر سر   وان چه شوری است که آتش زده بر جگر زار

شب هجر است و به آرام نفسی دلبر رسی   یکدم ای باد صبا کوی ز یارم خبری

نیز امید نشاندیم وز آن دیده تر   خون دل مرده هیچ نه بینم ثمری

اخگر آهم از این گرم شد و بر رسید   گنبد گردون بر آن شد گل دل افروزی

مژده آید که دم روح کس زنده کند   از نفس که تو بر خاکم افتد گذار

روزی از حال من آگاه شوی جوزا تو
که چو خوار گذاری باشد است از ما خبر

زلف شکن را به جان صنم بنفشه امروز خیز   یا بگو شب در آفتاب امروز خیز

کرده مهر را نهان فلک موی زنان   آفتاب را نهان در خلال ابر خیز

تا عقب را جای دلکو ز دل ویران من   تیغ پی پایان تیغ این چراغ ابر خیز

روی بنمودی و بنمودی دل ز جان خزان   عالم از این عیب دریغ و ما را ابر خیز

هر که کوی تا نگهی دیده بر زکا نظر   خلق را از دیده حیرت انگیز ابر خیز

رستم هشیاران ز عالم که منع اذ [illegible]   شور مستی بر سر اهل کتاب ابر خیز

به عذار خویش کو یرش آن زلف را   ای آتش عنبر یا بر گل نقاب ابر خیز

کافر را رونق بازار ایمان گفته‌ای   شور و غوغای میان خاک و آب ابر خیز

تا صلای عشق در دلم زد از ازل   گویا از رخ تو آفتاب نقاب ابر خیز

چند جوزا ناله از هجران مولا می‌کنی
جان بر خود در قدوم بوتراب ابر خیز

باز ای دل ناله چون شیدای مسکین می‌کنی   آذری بر جان ما ز عشق تحسین می‌کنی

یار اندر مجلس و خود به چه دار ای خبی   دیده بر هم داری تفرقه آیین می‌کنی

چشم

چشم عبرت باز کن با غفلت ای پسر   بر سلامت رفتگان عشق نظر می‌کنی

ترک کشتن گفته ای که از زندان غم   خویش را در کمند عقل الهی می‌کنی

ساده رو را طلب کنی زلف با شاه کو دل   از چه خود را در خیال زلف چین می‌کنی

رو میان را بدست آور زمو با کمر   چند در زنجیر حسرت نخوردی می‌کنی

زهر مهجوری و پند از شکر در کام   تیغ [illegible] شیرینیش تحسین می‌کنی

خسرو را دله از دست مسکین بهر   شور فرهاد و خوار کار شیرین می‌کنی

کفر و ایمان را بهم آمیخته دلدار خویش   هم پریشانی ملک دین و آیین می‌کنی

کرده خود را [illegible] عشق ابوالحسن
[illegible] از نه پروین می‌کنی

روی خوب ای یک شبی دل [illegible]   تو که شمع دل خورشید طلوع سحر

تیغ استبداد تو بر میدان [illegible]   که از این بحث [illegible]

زمن ای ماه [illegible]   بخت مسعود من [illegible]

هیچ از تو خبر نیست که معشوق کدام — هم رنجهای از آنم چو تو را رنج دری
مگر اندیشه که از یار تو من دور شوم — این خیالی که تو داری شکسته خوشتر

اینکه چون نامه کنند ناله و گردش لاله زار
بر لبهای تو گرده بروانش ارزی

دل بهجر زمن امروز و غم فردائی — از پریشون خیالش چو پروانه
ما که خاک سر کوی تو ببوییم نخست — دلبر بیهوده خاک کلیم کو رائی
گوی از عزت نمایم که بجان هم بهار — چند گوئی که پریشان ز چه رو شیدائی
گفتمش نور معنی تو چو نانی باید گو — گفت اگر عاشق شدی منظر بنمائی
تا ز بوسیدن خد تو گفتم بدهد — حالت شوق و توانائی و به پروائی
گفت نظاره که صورت خوبان نکند — چون شکیبائی و انصاف هم شیدائی

ایکه امروز دل از دست نمودی جورا
منتظر باش که منتظر سر از فردائی

بیاض

ساقیا می ده که از دل بسازم از دل هر غمی — تا ز ابر دیده می‌آید رنگها نم نمی
چند در کنج غم ایدل صبر توانم که نیست — مونسی یاری غمخواری تو تا همدمی
یکنفس داری دلارامی که رسیدیم کوی دلدار — ایکه در قید نکورویان تو پابند غمی
گفتم ایدل بپرهیز از نظربازی یار — چون بدام زلف نخری ملالی محرم
جز تو ای باد صبا اندر شب هجران — نیست یاری روفا داری ز نا بیدرگی

مست شو هشیار باش از قید هر دو جهان
باده جز امیخوری گرده بدین گرمی

شدم دیوانه هجرانت بزنجیرم کن و بندی — چه پرسی از احوالم که حالت خستگی ببندی دار
مبادا هیچ من دیگر بعالم در کجی بختی — نزاید مادری دیگر چو من آشفته فرزندی
دلا از زلف دیدیم ایا ماه [illegible] — گره هیچ دین جانم را الدانی پاره کردی
بدرد هجر مبتلا که پرشد گلشن از دردم — بدرمانم بپرس از طبیب دردی بخندی
گسستم رشته مینا فلان خوبان نسیانی — بجز زنجیر زلف دیگرم خوشت بپیوندار

از آن خوشنودم ای دلبر که با دلارام — که از غمهای زلف پریشون خیرکار خداوندگار
مرا هیچ جز این هجرانت چه درد بر کنده — تو چون ایمان من از گشته خودم دل بکنید

شدی چون تا بیاری گل اگر خار از گلها
بمالم در کلام خویش هر جا گل را کهندر

باز ایدل بخم زلف نکویان رفتی — همچنان گوی سر در ره میدان رفتی
گفتمت در شب هجران تو دامن شوق کرد — نشنیدی و شتابان و غزلخوان رفتی
با خبر باش نگفتم نکند افتی جانش — همچو دیوانه در آن زلف پریشان رفتی
بهر یکدانه گرفتار کمندی گشتی — دردمندی چو گذار از پی درمان رفتی
عیب سعی خطی [illegible] — بوالهوس با طمع خام تو کجا رفتی
چند پابند هوس مرو از چه — همچو شیدا صفتان بار تو واهه رفتی

عهد بستی که عشاق تو با زاد یار
عهد خود بشکستی و نیکنامان رفتی

بابلی

تاکی ماه من این زلف پریشان داری — این دل غمزده همچو حیران داری
شب هجران مرا روز نخواهم نبود — تا تو پنهان همه ای [illegible] درخشان داری
از سپاه مژه و غمزه و آن لشکر حسن — کشور دل همه اینگونه تو ویران داری
پای بسته غم این سلسله گویم نخست — تا کی آزور و [illegible] سلسله جنبانی داری
چند خواهی که شکنی همه عهد درست — گوییا عهد شکنی سر پیمان داری
خواهم ای سنگدل از چه که گوئی خواهان — جور زاینگونه اگر جورا که احسان داری

گفته بود که بجز از سر پیمان بدهم
عهد بشکسته مگر خود سر کتمان داری

دلا هر چند می‌شاید ز دوری — بکن در شام هجرانت صبوری
خوش محو آن طالب در این عالم — که ره کردند برکنج از صبوری
فلک آرد شرار از غم و بی‌کسی — فروزد کنج غم را شمع نوری
شتابانی زرعنا خوی تنهائی — که باشد سرمه بر چشم کوری

نه از غم باش محزون چنین شادمانه — به بخشاید ترا هر غم سروری

شراب از ذلت خوبان بگیر جانا — که عیش تو عین غفوری

مشو سرمست از این صهبا دنیا — که می‌آید بسی دون غروری

برنیایی مپوش این دلق جوزا

که دریا زار این مستی نخوری

وقت آن است که دل از همه جا ساده کنی — فکر جام و قدح و ساغر و باده کنی

گر تو را شوق است تو را دست قضا تغیر فلک — شکر باید همه از فضل خدا داده کنی

عاقل آن است که در راه قضا سر بنهد — حیف باشد طمع از ذری تنها ده کنی

بشنو این نکته من بهتر قدر — خواهی از غفلت اگر خویشتن آزاده کنی

باعث روز جهانست که عجز از آن رهند — ترک طمع و صحاری پر زاده کنی

عاقبت خاک ره خلق چو خواهی بودن — بهتر آن است که خود را ره افتاده کنی

بعد از این دولتی ربابه زنی جهد اول — تا توانی ز علایق همه دل ساده کنی

هیچ جوزا تو فریب دل دیوانه مخور

که بر این جز طمع خویشتن افتاده کنی

ای که بر دیده‌گان من نوری — هر کجا بنگرم تو منظوری

منعم از دیده مکن تا صبح — تو بیش از پیشه عشق معذوری

قربه از عقل بود شکایت — اگر از عشق گشته مهجوری

چون تو را دیدگان عشق افتاد — هرچه نزدیک‌تر میشوی دوری

برده هوشت ز سر ملالت زهد — یا از آن باده مست و مخموری

مرزنی دل که عشق بی‌جام — در لباس ترا نه مستوری

شوق چون شمع راه گم کنت — بی‌عصا در ره هم چنان کوری

راستی پیشه بایدت جوزا

که ز نار استی تو معذوری

گفتمت از چه آن محروم تا دان نروی — هست رحمت ابدال پی شیطان نروی

بدر آنکه نهفته است لطف بوی — بدر میرو تا پی همه نادان بروی

چون بد آنکه نصیب از ازل سگی — جان من خار نشوی بر در شاهان نروی

میروی چمن پی هرچه نعم باشرو — گاه عشرت بنه با لب خندان نروی

این سراب است که چون بحر نمود زبان — خضر چون هست … حیوان نروی

خار ره تا نکنی پاک مرو در گلشن — بی گل معنوی آنجا گلستان نروی

هوشیاری همه با دست که میخانه نشینی — ورنه کعبه قدمی در ره بستان نروی

صبر با دست کنی تا که بهاری برسد — سوی گلشن نتوان گاه زمستان نروی

گوش داری اگر این پند بعالم جوزا

دیگری از عقب مردم نادان نروی

اگر صدق و صفا بر آستان داری — یقین طریق ره عشق در نهان داری

مزن بگوهر مقصود دست خویش آنکه — هزار گونه خذف در عمل کهان داری

جفای خار بباید اگر گلت باید — ستم بکش چو سر یار مهربان داری

بقصد جان ضعیفم هزار تیر جفا — تو گوی از سر غمزه در کمان داری

بنفشه سرزده بر گرد عارضت جانا — که گرد مه همه چون مشک زعفران داری

تو را که موی میان نیست جز نشان نشان — که کوه نقره خام است در میان داری

گل از شکفتن تا گلشنی چو غنچه تر — تو خنده بر دوش الفیم خیابان داری

مریز خون دل از دیده‌گان ز غم جوزا

اگر محبت آن یار مهربان داری

از آنکه تو بس ماه زمین شکست دهانی — پی می نتوان برد در آن کان نهانی

گفتند که بودی گروار حسن خوبان — دیدیم و حقیقت همه خوبتر از آنی

فرهاد ز هجر تو به تیشه غم زد — شیرین همه تلخ است و تو شیرین زمانی

ما از پی دیدار تو آییم بکف جان — دل برده آخر چرا آنم نستانی

هرگز ز خیال تو نبفته است دلم دور — ای شوخ ستمگر نظری دار زمانی

چون برده غبار رم همه طوطیان خط — این کالبدم از پی جانان نشانی

بر چرخ نوالم هر از دست تو آهی — در سینه مجروح نه جز ناله و فغانی

مژگان تو تیری که جان سخت نگاهند — در پرده دل من همه غم گر تو بمانی

در مصطبه هجر تو جز آنکه نشسته

جز آنکه شب و روز کنند بانگ فغانی

دل نیست در برم چو شدی دلبر آمدی — که وصل او مرا همه جان سر آمدی

آتش بسا کز آتش بدیده دلا این شهر چشم تو — این است و فتنه بر همه کشور آمدی

روز وصال آنچه درآید زیاد نیست — شام فراق کاش دمی کمتر آمدی

بوئی اگر ز زلف تو آرد نسیم صبح — در کوه و دشت و جهان از عنبر آمدی

عیسی اگر برشته نمی گشت پای بند — از نه رواق چرخ تعالی برتر آمدی

انرا که غم لطیفه او کشته دلازل

اندوه میخورد اگرش غم سر آمدی

دریغی

در عین حق پرستی از باده دار دستی — تا بیخبر نمیری در عین خودپرستی

در خاک درگه یار سر بایدت نهادن — گر پارسا نمیری با آنکه هر چه هستی

با هر که عهد بستی پیمان نگه نکردی — خوش نیست بی وفائی عهدی اگر شکستی

عهد الست اول با ما بیا وفا کن — داری اگر وفائی شکر چو عهد بستی

در دام هجر باید صبری چو صید خسته — روی از غمت نگردان از قید اگر نجستی

مشتاق یار محکم باید نگاه دارد — هیهات رند باید دامن بیچان چو خستی

جوزا تو خو کرده رند ازل بخور

سر در اطاعت حق در قید چون الستی

حیفم آید پرده از صورت چو پرده انتم — یا به چند روز ماش پرده دلاریم

ترسم از چشم خراب پخته تو جانا — اذن فرمایم که آرم بهر این صورت لطافت

در غم بجز بجز مهر تو در محشر که گویم — جو تمنای وصلت شمع قمر با کعبه

ایرانش چه جوید رود دیدار آید اندم — از چه امروز جست دهر دم تو جانان

ش

خورشید جز با شمس ازل عهد بدیده نکرد نگاهی — جلوه بشهای روی مینی طلوع افتادی

من که مست روی یار رم دیگرم میخانه نبود — نرگس مستش بدیده آمدم جام خانه ام

چشم ام اگر از غلط لعلت میدرم حرم نباشد — از فراق روی ماه و آفتاب لقائی

باده گر از دست خوبان باشد اگو ناچو خوش

شاهد و ساغر گران باشد نمیباشد چه خوش

تو این جمال که داری دلا شب من تو شی — پی قتال همه ناظران تو سلو کشی

من آنکه دل بکنم رضای غیر ندادم — نه از اخیر تو کوی علم جستم کشی

چنین که دل برفتی ز دست صبر و توانم — مرا نمانده دگر طاقتی و صبر بجام کشی

هزار ناله فغان شب هجر تو کنم — تو سنگدل نشنیدی که تو نه از آه چه خوش

مرا اگر تو شب هجران نه دیده دلا ام — هلاک روی تو گوئم چو گوش نیند کوش

حلال باده بنوشم اگر ز دست تو نوشم — شب نهفته که سلسله ها لعل تر سرخوشی

اگر ز بند رهی کو بت مشغله حورا — نگاه خوش ما کن تکشتر ز سرخوشی

دهنی

رخی و مردی بمن دل شد لقائی احزنی — ای صید میشه لطف کن لب سپاهی

دیدی تو دل از زلف شده پریشان — خم خم نقش زچه افتاده براهی

این توده فلک از اثر آب چشم — گل شد همه افلاک سیه از دم آهی

بنو تو ندا یا ان در خویش زمانی — چه حرمت تو را روی چه حرمت جانی

ما را شب ظلمت همه چون زلف سیاه است — برگشته برافکن تو لقا ز رخ ماهی

ما خوشدل از آنیم چو جوز اگر در آمد

خورشید برآید پس هر شام سیاهی

نمی بینم در این خوبان نکوئی — جفا کار رند اگر زینسان تو خوئی

گر گنج صبر باید ساخت چندی — در ظلمت شب باید راه پوئی

قضا را انچه نتوان کردن ای دوست — فلک را نیست هرگز آبروئی

نکرده هیچ عاقل پنجه با شیر — چه نتوان زد بسنگ هر که سبوئی

دل دیوانه باید کرد زنجیر — بجوای چاره گر تو کام جوئی

رها ای ملکن است لیک از اشکها | تحمل تنگ باشد هرچه گوید

چو کشتی وا جلول شد صبر باید | دران بحری که مستغرق در او بد

زجوزا پند گیرد آنکه دارد

طریق صبر و هم خلق نکو بد

رخ اندر پیچ میدار که مه انور جهان لستی | زنی پرده بتوان بر جمال کافتاب استی

نبارد خسرو از ناوک به چه پرسند دیده خوبا | هزاران تیغ اگر گوید بمن از شرین جوا بستی

زپیداران ربوی طاقت هر شوری و نالهٔ تنگی | نوای جان من کآرام ملالی و خوش استی

من از دست تو گر بگذارد دم غم بنحو رم | بیا ای پیچ غولی ریز اگر چه زهر [illegible] استی

کهی در اشکم از دست هجر [illegible] بسوزد | مرا در دل [illegible]

تو با این [illegible] | که [illegible]

مگر جوزا تو از صهبا و صلش هم چو [illegible] شده بی

که چون مخمور بنجم باده در عالم خراب استی

گر شمیم زخم زلف تو فتنه نفسی | نتواند که رها گردد کمند تو نفسی

چکند آنکه گرفتار کمند تو گرست | چون شکر دید و پا بند وی الا مگسی

من که وا مانده این قافلهٔ عشق شدم | چکنم نیست توانایی که کم چو جرسی

گو رای باد صبا با همه شیرین حرکات | گوش بشنفتنی نالهٔ مرغ قفسی

عاشق آن است که در دام اندر باشد | نه چو شید اصفهان [illegible] لوای

آنکه در مست نظربازی معشوقه [illegible] | ننمد خوف گرفتاری جور عسسی

ماکه دلگویم دل هو بیده بلوان عمش | کاش میشد نفس دمی اودرسی

چند نالی تو که جوزا صفت اندر راه

شکری دیده و پابند وی همچو مگسی

خوش ای دلکه رکون جرم [illegible] | رسانیدی زکوی آشنائی

اگر کشتی بخندیدی بر خلافم | بحمدالله که حالم با وفائی

بخواب تیره گردی بخت وارونی | بعشرت در برم گردی قبائی

چو عمر شد صبح وصالم کی طالع آید | نشینم در غم روز جدائی

حریفی که کو پر کن بیا پی | ازان مینا که دارد جان فزائی

رسانید این بخت معدوم در آن | زخاک تیره بر اوج سمائی

مرا بخت [illegible] دولت روی آید | اگر گردم بهر کوهی گدائی

زند فال نکو جوزا که دارد

فلک که بوم طرز و که همائی

شبان هجر بیایم از فراق زمانی | نوای تنگ خونخواره در جهانی [illegible]

نهاده بر کف جمع نقد جان براه تو دارم | [illegible] خویش بجوانی

مرا با ماه چو جبت که رو بروی [illegible] | تو آفتاب زمانی و ماه برج جهانی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | قرار و صبر شد از من برای دیدن ثانی

زدست رفته هجوم زهجر و هیچ [illegible] | مگر تو حال دل خسته [illegible] هجر بدانی

چنانکه در نظرم روی خوب دلفروز آید | زدیده محو نظر شد تمام ملک جهانی

بر آتش غم عشقت نشسته بحو حیران | در آب دیده ببر پای خفن و هیچ [illegible]

[illegible] بدی تو کشته حالت [illegible]

که صبح و شام چو جوزا بنالهٔ ... نهانی

چو خوش باشد دمی با ماهروئی | نشیند عاشقی در طرف جوئی

گرا بر کف از صهبا و مینا | یا بر دوش ازان صهبا سبوئی

کنار و بوس و از اغیار خود دور | نباشد لیک یار [illegible] خوئی

کهی [illegible] ازان مینا کند پر | [illegible] کند زان [illegible]

[illegible] دزد از پیاله | برآرد دلبر از روی آرزوئی

دمی خندد چو می یار دلارام | [illegible] شوق [illegible] روئی

دل اندر زلف او دارد بزنجیر | گر دیوانه [illegible] کوئی

ببینم روی وان زلف [illegible] | بجان بخشد چو عنبر بو ببوئی

دلا باشد حلقهٔ آن روی زیبا — بران هر دو کشش ظاهر نکوئی

هلاک جان جوزا باد باشد
دو عاشق دوش ورزید جوشد

گسسته چرخ این مه کند پیشانی — ندارد از قلم صنع خویش زیبائی

مرا مجال سخن پیش در حدیث نیست — ازین کلام که در حسن خویش یکتائی

همای اوج سعادت بیام اگر افتد — دگرمان بسر کوی وی تو باز آئی

اگر در شجره جنت روی بکشاید — نبینم نظری تا تو روی بکشائی

بهر که جلوه کنم آینه است جانانه — که در درون تماشاگهم تو پیدائی

ز ملک هر دو جهان چشم خویش می‌پوشم — اگر تو بنظرم روی خویش بنمائی

نصیحتم همه وعظ عشق کرد و گرد — هر آنچه بدلم از غمش شکیبائی

مراد و کوش بقبول است بنده بر فرمان — بگوی هر چه تو دانی و حکم فرمائی

درین خزانهٔ دل گنج خوش دارم اگر — ز عشق حصه در او داد دری بر شهائی

می

مکن نصیحت جوزا ازین خیال محال
که نیست چرخ وی طاقت و توانائی

بامت ایکه نیست یکنظری — آمیت در قفا بهر گذری

روی بنمای تا که خلق جهان — فاش بینند در زمین قمری

جای یکقطره نیست در دهنت — ایکه اندر سخن به از شکری

آهم از نه فلک گذشت آخر — نکند بر تو سنگدل اثری

جمله در آب و آتشم شب و روز — خون ز چشم رود چو ناودانی

آخر ای سنگدل ز راه وفا — یکدم انداز سوی ما نظری

خلق از دست ناله‌ام حیران — تو جفاگر هنوز بیخبری

من فغان نه جهان گشتم
چند جوزا تو مسکینی حذری

شنیده‌ام یارم از ماهش تمامی — گرفته پرده و دل آهست کامی

تو گر داری هوس دیدار او را — بنه در کوی یکرنگیش گامی

دلا از زلف مشکین فاش گویم — نهاده در ره این خلق دامی

بگوئید از من اینده با دلارام — که بخشد آدم را بر ما مقامی

بیا ای باد صبحدم بکویش — رسانی از ما ملان دلبر سلامی

گرای یار جفا با تو دارم — به پنهانی ببر یارت پیامی

چو در گلشن قدم آری مراد خار — تصور کن به پیش خویش خوانی

که دارم عرض حاجت چند روزی — که تا توان گفتنش الا کلامی

از آن آواز نهان گویم نه اتمام
بجوز انجش لوسی ناتمامی

تو دکان رمز از بکفنش که بنشینی — هزار در دمن ازی گناه بسکینی

فضاکه خرمن حسن آب بنگر دیگر — اگر که روی نمائی دمی بنشینی

مرا که حور بهشتی لطف نمی‌خواهم — چو با من ایمه خوبان دمی تو بنشینی

تورا بخلق دو عالم مجال صلح بود — چرا بغمزه بمن از ستیزه درکینی

ز بار هجر چنان در راه او فتاده‌ام — که حالا آن ستمکش ز بار سنگینی

مرا بوعظ مترسان که تا بحشر دمی — بغیر عشق ندارم طریق و آیینی

اگرش فهم نشد جواب میگویم — که در مقام رضا نیست حاجت دینی

ازین معامله رستم که زیر بار جلک — بپای خویش بجانم لبی ز حو بینی

تو خاک راه شو از طریق مصطفوی
که از زبان خدا بشنوی تو تحسینی

چو غم ایکه در کنارت همه یار داری — چو مرغ بیقراری دل بیقرار داری

بزن از هوس تو دستی بخیال یار دانی — چو لعبتی میزنی پی به چه دل کنار داری

بکنار خویش هر سو اگرت امید باشد — بنگر ره امیدی ز وصال یار داری

غم این زمانه دانی همه حرف نیم آشت — نکند بهر که گوید اگر شکلار داری

بنشین بعیش جانا که نمی‌شود نهفتن — بدل و بسینه آتش تو که نوبهار داری

نفسی ز مرغ گلشن بشنو که می‌سراید — لطفی که گل شکفته ز چه رخ نگار داری
عمت از نمی گذارد گذری بکوی گلشن — همه در نهان نظر کن که چه غمگسار داری
شب هجر رفت و آمد نفس حیات بخشی — تو زنده که بپایان تحفه چه کار داری

من و تو بهم جوزا قدمی رفته بهم
که منش کجا بدیدم و تو در کنار داری

این چه خیار است اینکه جلوه از ما می‌بری — طاقت و صبر و شکیبا جانم از تن می‌بری
چون گشته جلوه گر بهر [illegible] — در چمن چون بگذری گلها ز گلشن می‌بری
کس نمی‌بینم ز چشم مست تو [illegible] — گویا صبر از کف و دل از تن می‌بری
[illegible] دل از خوبان نگر — خود چه سان آرم که بار [illegible] می‌بری
زلف چین عنبر کنی زنجیر هوای دام دل — هر کجا خواهی [illegible] دلها [illegible] می‌بری
در گلستان هر که گل آرد عجب دارم که تو — سنبل و گل را [illegible] می‌بری
در میان شهر بردی از کفم صبر و توان — آبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
چند جوزا نغمهٔ سربسته گوئی در سخن — نغز مینوی و سخن ز معدن می‌بری

نوازا

نوازد در آشیانم [illegible] آری — بنگر در آینه [illegible] چو روی ماه داری
[illegible] ز تو دل [illegible] — که بملک حسن هر سو همه دلخواه داری
بچه لطف عهد گفتی که [illegible] — [illegible] کشیده تو بسی سپاه داری
بسیاه روزی [illegible] نشستن — که بپای ما دلی [illegible] داری
بکسی نمی‌توانم [illegible] — که دل [illegible] خلقی تو چو پادشاه داری
[illegible] — [illegible] نگاه داری
تو میان شهر دیدی که [illegible] — [illegible] نظاره گوئی ز چه [illegible] داری
غم دل بکس نگویم که تو [illegible] — ز دلم [illegible] باشد [illegible] داری

نوازان سرای جوزا نغمه که سر بتابی
که بهر کجا [illegible] پناه داری

دل ز کفم رفت بدیوانگی — در خم زلف قمر خانگی
چشم ز دیدار نکویان ببست — [illegible] را دیده بفرزانگی

شمع جمالت چو برافروخت نور — مرغ دلم رفت به پروانگی
دام هوس از همه خوبان گرفت — رام شده با تو بهم دانگی
دید چو رخسار تو روز ازل — جان بکف [illegible] مردانگی
بر سر میثاق تو جانش گرفت — با دگران درره بیگانگی

حسن تو چون فتنه بازار شد
ناله جوزا است بافسانگی

گفتم شبی مگر تو بسویم گذر کنی — از روی مهر سوی گدایان نظر کنی
شرط وفا [illegible] — جور و جفا [illegible] بیشتر کنی
[illegible] — [illegible] کنی
بر خاک کشتگان گذر [illegible] — [illegible] گذر کنی
تا [illegible] خنده کند [illegible] قند — [illegible] گر کلام [illegible] دیگر کنی
ای نوجوان [illegible] — حیف است آنکه [illegible] کنی

چون

چون بیوفاست دهر بیا خوش گذر کنی
جوزا خوش است نکته اگر مختصر کنی

چون بود عادت [illegible] ظلمت [illegible] — باشی [illegible] بجانان [illegible]
گر تو را دیده [illegible] — [illegible] عالم تماشا نظری
این خیالیست که [illegible] — [illegible] خبر مختصری
[illegible] — که [illegible] خضری
چند خواهی که [illegible] — اینکه [illegible] کرده و [illegible] گذری

از چه جوزا [illegible] پابند
[illegible]

پرده [illegible] جمال [illegible] — زانکه بچشم [illegible] بوی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دیده که از نگاه تو جای نمی‌کند نظر — سیر نمی‌شود نظر بس که صبیح منظری

پیش که آرم این سخن یار جفا نمی‌کند — عیب که گو همیشه نمی‌کنی جفاگری

گفتم اگر شود دلی از تو بگیرم [illegible] — لیک [illegible] رو [illegible] برابری

خلق [illegible] گرد [illegible] تو [illegible] کشیده صف — هیچ نمی‌شود [illegible] فرشتگان [illegible]

پیش که می‌توان ز تو گفت جفاگری [illegible]

زانکه بهر زمین شدم بر همه خلق داوری

روی اگر با من [illegible] — همه [illegible] رنجوران [illegible] جدای

یا نباید تو دل [illegible] — [illegible] عشق [illegible] دیوانه [illegible]

می‌روی از پی [illegible] تو خلق [illegible] — تو که در [illegible] عزت [illegible] رخ [illegible]

[illegible] — ماه من رخ [illegible]

[illegible] — آنکه پروانه حسن [illegible] رخ [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] زلفش — چون [illegible] رخم [illegible]

شب هجران [illegible] روز من وصل تو [illegible]

[illegible] اگر [illegible] تو صورت [illegible]

ماه زمین [illegible] کشوری — یا آفتاب چرخ که در [illegible] انوری

[illegible] سوخ دل آویز [illegible] — ماه از تو منفعل همه کرده به دلبری

دل برده ز پیر و جوان از [illegible] — [illegible] در خیال تو [illegible]

در دیده نور دیده و در تنم روان — دارم [illegible] ز هجر تو [illegible] آذری

این [illegible] که [illegible] تو [illegible] می‌شود — [illegible] روز و [illegible] تو در [illegible] انوری

ما را [illegible] واعظ [illegible] کند — چون [illegible] روی [illegible] تو [illegible] منظری

مشتاق روی خوب تو [illegible] — در ملک دل از آن که [illegible]

[illegible] که ترک [illegible] تو [illegible]

دارد [illegible] حلقه حکمت [illegible]

[illegible] واعظم اگر [illegible] — از پی ترک [illegible] تو دلبندی

[illegible] زلف که رشته جان [illegible] — من [illegible] به غیر [illegible]

[illegible] لعل [illegible] در جهان — [illegible] چون تو باز [illegible]

بنده خال و زلف [illegible] — آنکه دارد [illegible] عشق [illegible]

شام [illegible] چون روی [illegible] — خوش [illegible] که [illegible]

دل که دیوانه فراق تو گشت — در کمند [illegible]

زخم هجران [illegible] دل [illegible] — [illegible] چون نمک تو [illegible]

رخ [illegible] ز دیده [illegible]

تا [illegible] باید [illegible]

چه [illegible] زدم تو [illegible] — [illegible] روی [illegible] چشم [illegible]

[illegible] زلفی که کمند [illegible] — هم [illegible] روزی [illegible]

[illegible] که [illegible] چو [illegible] — که [illegible] باشی [illegible]

[illegible] هر سو [illegible] دل [illegible] — به پیاده [illegible]

همه [illegible] شنیدم ز تو [illegible] — [illegible] خود تو همه [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible] زچه [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — [illegible] باره واضح که چو [illegible]

همه [illegible] چو [illegible] در [illegible]

چه [illegible] جانم همه کرده [illegible]

با باد صبا خواهم گویم [illegible] — با یار جفا گستر [illegible]

جان بر کف [illegible] در [illegible] — تا زنده [illegible] بخشند [illegible]

خلق از [illegible] در راه [illegible] — این [illegible] یاری [illegible]

هر [illegible] خواهد شد [illegible] — فرار سر کوی تو [illegible]

[illegible] در آتش هجران [illegible] — این [illegible] عشاق [illegible]

نازک بدنی از گل گفتم که [illegible] — دیدم همه سرتا پا [illegible]

[illegible] چشم تو [illegible] — تا از فلک حسنت [illegible]

شرمنده شود خورشید گر از رخ کنی بازی / از بسکه مه چهره [illegible] آیا
ما را شب عید آمد گفتم به تماشا گر / چون صورت خوبت را دیدم [illegible]

آرام دل جوزا برخیز بیا دری
از دست خود آب شده بر ما تو دیگر جایی

زدی به سینه مجروح ما ز مژگان اگر تیر / بدام خویش افکندی عجب ابروی [illegible] زنجیر
دلا از دام نفس چون اگر خواهی رهائی تو / شکار کوی مردان شو [illegible]
صبا بادصبا یکدم بکوی یار بگذر تو / که تا صبح صباحش را به بینی وقت شبگیر
اگر خواهی نقد عاشقان در سلسله آری / حوالت کن بر آن ابرو هلالی [illegible] شمشیر
طبیب عشق جان از کف مرا [illegible] / علاج من مکن از ما مکن [illegible] تدبیر
الا ای مرغ [illegible] / نه جبر از این [illegible]
کشیدم نقش ابروی بلوح سینه تا باشد / از آن خورشید مه سیما بقلب خوبی تصویر

فغان و ناله جوزا ز نه افلاک برتر شد
ندانم بر دل سنگش چرا نا کرده تاثیر

سنگ در کار شیشه دل ازچه می اندازی / پر عشق منما خود تو چو کودک بازی
گفتمش زد جهت آگاهش نیز / عقب لطف عمل را بجهان می بازی
خفته را باش رفیق و پیاده لنگ / بخت مردی که با افتاده فرس می تازی
دوست را آنکه تو صحبت سازد عجم / تو فراموش کنی یار [illegible] بازی
جامه کنده این مملکت ملک فنا است / غافل آنکه بر این دیر فنا می نازی
باحذر باش از این [illegible] اغیار / لب ببند و مکش هیچ ز روی تکرار
دار با خویشتن یار خدا کار تو [illegible] / [illegible] تو گویا [illegible] رضی

خانه را که تو دانی کنندش بهار خراب
چند جوزا از کف هجران [illegible] می نازی

پنجه شیری اگر داری درآ این ره بخنجر پیش آی / روی گرداندن چو روباه از [illegible] آی
پای بند عشق اگر خواهی برو در سلسله / عاشقی گر [illegible] در دام [illegible] آی
چند از قید عمل خواهی فرار از عاشقی / گر شکار حضرت [illegible] در گیرای

در ترازوی محبت اگر تو سنجی عمل / همچنان کام تو [illegible] جان تو پر تو فراآی
در خرابات دنیا بهر ملک آخرت / گر قدم خواهی زدن اندر [illegible] آی
ناله خواهی کرد اگر بهر [illegible] / از عذاب [illegible] آی

گفتم ای مهر تو جوزا گر [illegible] گوش تو باز
در حضور یار اگر [illegible] دلگیر آی

بر ره عشق اگر اندیشه از جان پرداری / [illegible]
مکش بر چهره [illegible] / [illegible]
نکوئی خواهی از [illegible] / [illegible]
مرا خانه [illegible] / که [illegible]
[illegible] / مکن با بد وفایان [illegible]
زاغ [illegible] / که [illegible]
حریف باده صادق کند [illegible] / اسیر حلقه گیسو شو زنجیر گو آری

کند مجنون [illegible] لیلی قبول مهر [illegible] / [illegible] قبول [illegible] یاری
دلا گر صادقی این ره [illegible] / [illegible] در جواب [illegible]

بیا جوزا فراغت جو از این [illegible] زن
که ترسم عاقبت [illegible] حیران [illegible] زاری

برای کشتنم با تیغ کین مردانه می آئی / ندانم تا بکی اندر جفا [illegible] می آئی
من از چشم تو مخمورم [illegible] / [illegible] بیا باده بخور سر که با پیمانه می آئی
زهجران تو من دیوانه گشتم [illegible] / برخیز تا ره دیوانه گر فرزانه می آئی
زآب دیده [illegible] / چو ساغر چشم [illegible]
ندارم هیچ [illegible] / [illegible] اندر جان [illegible]
تو از فولاد بازو [illegible] / شدم تسلیم اگر با تیغ [illegible] می آئی
برای چشم [illegible] / اگر امشب [illegible]
ندانم چون کنم [illegible] / شنیدم [illegible]

حلاوت بار اگر خواهی که یابی در حسد در
که اندر سینهٔ صادق تراز شانه ...

گفتم ای دل بسر کوی تماشا نروی — با حذر باش چو رفتی که به یغما نروی

گر نهادی دل خود را بکف یار امروز — دیگر اندر پی اغیار بفردا نروی

دوست با دوست نشیند تو گفتم ای دل — دیده بگشا عبث از پی اعدا نروی

دانه چون دید اگر از صاحب حرم بحوی — بغرابی دام و کمند است تو هرجا نروی

گام زن باش ولی مقدم هر جا که شدی — در قفای طمع از بار تمنا نروی

چند مستی زمی سرخ که خون جگر است — گاه آید ز چشم فلک تا بثریا نروی

عاقبت بین صفت ... که خواهی شد — از سرا نجا به سر شدت اگر از پا نروی

هست واجب بکشی تیغ و کشی نفس از کف — لیک در کشتن نفس از ره بیجا نروی

از من ای کاتب حق که در آغوش منی
گوش بنیوش که تو بر غلط حرفی زا نروی

مانوای ... فی

تا تو ای زلف پریشان شده ای زنجیری — می‌تواند دل دیوانه کند تدبیری

همدم آید از این ناله که در کوی نگار — میکند در سر کویش نفسی شبگیری

حیفم آید که بجز من کف وی بحذر — دگری بر دل خود از ره کین تیری

آنکه ملک دل ما کرد به یغما چو خراب — کاش میکرد ز الطاف ره دمی تعمیری

راستی مرحلهٔ عشق بکوه است ضرور — چو اگر طفل دبستان اگر خود پیری

آهن شد فلک از تو وهیچ نخوردی — بر دل سنگ تو ای ماه زهی بی تاثیری

گر در این مرحله خود سر بار لفت بهنهی — بگذری از دل و جان باز گرد ... تقدیری

عبث ای واعظ بیهوده مقرر باشد

که در این مرحله چون ... دلگیری

سایهٔ رحمت بفرق ما دیگر انداختی — گر فرس بر خاک ما ایثار زیبا تاختی

چند ای فرقه ز اعم مرزی لغش چیال — چون تو خود بر دحمت ز الف و بی ... حسنی

صبر کن کرشام هجرانت نمی‌باشد قرار — حالیا رفتی و نقشی خوش آب ابدا ختی

ما نمیگویم با بردن غزالت بکش — چون بطرز عشق با شیرین در اول ... آختی

نرم نرمک دام کین گستر دز لف ... — تا گرفتارش بخون تیغ کینش آختی

گر بمیرم مرحضی ورسا غوم بجو — چون ز دست خویشتن کردی مرا بگداختی

میخوری غم از چه اکنون که در بار ... عشق

هم دل خود را در آتش بار گرامی باختی

گر جفا با من ز هجران ... می‌بینی — خود جان خویش را در حسرت ... می‌بینی

خلق با دشمن روا دارند ... — دوستان را جور تو ای یار دیرین می‌بینی

ای فصای خوبرویان ... در عالم — با من این دانم تو اکنون با نه ... می‌بینی

زلف افکنده به رخ که شد ... — یا در آذر سنبل ... می‌بینی

خود تو از احوال هجرانم ... — تا بکی تحقیق وی از زلف ... می‌بینی

حیرتی دارم ... — بر سر کت ... عشق ... می‌بینی

ای میوتن که از هجران ... — ... بر دل تو ... می‌بینی

گره در صورت زیبا چلیپا زلف اگر — عقده دیگر براین دلهای مسکین میکنی

کس ندیده رونق اسلام گردد کافری — خود تو این بدعت بشرع و دین ای میکنی

کشتهٔ تیغ جفات کشته گر حور ابدیر

خود شده دل از ایام رضاک پایش بلغی میکنی

اگر یکبار این پرده از رخ باز میکردی — دل خلق جهان با خویشتن دمساز میکردی

دل از یغما بردی از کف خوبان عالم — چو میشد بیقرار پنهان خلق از ناز میکردی

مرا این مرغ دل چون شدی کر بار ... — ... میکردی

بان یار دلدار ... — در صحبت بطرز ... میکردی

بان مرغان خوش الحان ... — بعشق و شوق ... آواز میکردی

بران ... — ز حرمان ... پرده ... میکردی

چه انجام امور ... — ... آغاز میکردی

بکوان چهره ... — ... میکردی

جانان اینک جا نثاری می‌وزغم بر جوزا
نمودی رخ خسرو یا روی مه‌پاره‌سی کردی

انجمن مینکرم از تو بجلوه منی   با منی کی تو چو این ملک اهکردی منی
ساده کن نقش دل ای بهه کو در معنی   خار پهلو متان بر دشن اندر کفنی
شعید است خلاق چه خوش هلال   عاشق از انکه تو در کچه و تر طه ارمنی
ساقیا خیز و بده باده که گویم تا زخم راب   ساغری پر کن و بخشم تو از این کرمی
دیگرم تلخ مباد بجهان کام مراد   تا تو ابد لبر فرخنده بخلق حسنی
شور سرباجش اندم بجهان کود فانی   که تو در جهان یرده لازم ز قلبی
گل بپا کنند جوزا گلستان بهات   گل تو خار بحصری کی تو نازک بدنی

دیگرم صبر بهجران تو نتوان گفتن
تنگ شد حوصله تا چند دراز ازمنی

جفا شد کار عالم لیک تو در عالم جفا کردی   نمیدانی وفا کوئی که با ما نمودی وفا

کرفتی

گرفتی بهر اصورت شنیدم در ابت عیدی   چو شاه کجر و خوبان مر است بیادکوی
هزاران اتش حسرت بقلبم مرد و روشن   نموی چنین دمی صورت دردن بهر کوی
زبتری که کچری رحسم تن از مژگان   خطوط اندم چو چیده جسته از ابهر کور
شکستی عهد دیرینه شدی باغیر جانانه   نه این شرط وفا باشد که ترک آشنا کوی
دل دیوانه را تعیم بزنجیر کنی جانا   پریشان همچه زلف خود تو با جمع سندکور
جفا با دوستان کفتم نخدای کی گذشت اما   خلاف این بس گوی وفا با دشمن وفا کور

پیا جوزا شکیا خوش بود آمیز کون
ازان یاری کر پنهانش لو از باد صبا کوی

دل بکا دارد صوری حسن دلارام تو تی   کی خوار آمم از جان خوبه آرامم تویی
با کدا باد شه انعام اگر حلقه بخو   من بالغ امم کی ارج باشد انعامم تویی
پچه تو از جان جهان جسم ملوکانی بکو   چون قرار دهم شب جسم و ام جانم تویی
عهد شاق ازو کذارم شکستن تا ابد   تا نهد وهه دولت و اقبال و ایمانم تویی

اینکه جوزا از خط فرمان دوران سر نکرد
قبسته ایمان دوین خط فرمانم تویی

گفتم شب صلاح خود کنم تقریری   از غمزه وی بسینه خوردم تیری
ای باده فروش اگر صهبای جهان   مغرور نگشتی از تکبر شیری
تا میشوت بعقل ره قدمی   یعنی که برای خویش کن تدبیری
ای ناله ز سوز دل شبی وقت سحر   بر در که یار ما بکن شبگیری
ابروی تو تا کمند دلها گشته   بر قتل اسیر خود بود شمشیری
ای کاش دمی که ان ارت فرهو   از بهر لطف ره گنند تا خبری

جوزا مرت شب غم امد دیگر
ننهاده سری بدامن دلگیری

رفتم لیک کوی وفا چون قدمی   پی سلطنت وجه و جوهر و جهانی
با بال شکسته و دل محزونم   بگفتند خوش آمدی ولی محرمی

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیعات

ما این دل بیقرار یکچند — کردیم بزلف یار دربند

دیوانه کجا قرار دارد — پیوسته از نصیحت و پند

میثاق ز دیگران شکستیم — با عهد تو چون مراست پیوند

از کوی وفات برنخیزم — گر قطع کنند بندم از بند

بشکن صدف و گهر عیان کن — یعنی ز نمک بریز یکقند

جانا در قدم تو میدهم زانکه — هستم بنظارهٔ تو خرسند

ای آنکه ز هجر یار نالی — بشنو سخنم که هست دلبند

[illegible]

چون

چون دل همه کام یار داری — با هجر بساز و باش خرسند

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

زشت است جفای خلق با دوست — از دست تو لیک جمله نیکوست

این زلف تو خود عبیر بیز است — یا با دهنت عبیر بوست

در پای لطافت تو پست است — سروی که بپای رود جوست

گفتند حذر کن اندرین ره — کین یار ستمگر و جفا جوست

گفتم نتوان شکیب کردن — با آنکه جفاگر است و بدخوست

عاشق ز بلا نمی گریزد — چون بستهٔ زلف دام آهوست

تا ماه رخش بخواب دیدم — هر لحظه نظاره ام بدانسوست

شبهای فراق و درد هجران — در دم همه این دو بیت نیکوست

گر یار ز چشم یار دور است — در قلب همیشه در حضور است

در دیده ز بسکه دلپسندی — بر رسم سپندت ازوی گزندی

فرمای که دارم اندر آتش — از چشم چو خود یک سپندی

گونه نظران بپای بوست — ما تشنه لقای تو ار بلندی

شرمنده شود بصبحدم گل — گر پیش لبش دمی بخندی

دلبری از دو چشم مکون — گسترده ز زلف خود کمندی

اندر چمن ملاحت امروز — از لعل لب بریز قندی

از ما شده دل ز هجر مجنون — لیلی صفتش بگوی چندی

گو تو ز درون غم نصیبان — آگاه نئی ز درد مندی

گفتم ز غمت برآرم آهی — تا چند مرا نشو مندی

پر خرد از پی نصیحت — گفتا بشنو گر هوشمندی

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

ای رشک بهشت و عنبرین موی — بگذار جفای خود نکوروی

تا چند بغمزه می سپاری — تیغ کج جانگداز ابروی

شب رفت و رحیل میزند نای — مرغ چمن ار کند شکفتن گوی

برخیز و دمی غنیمتش دان — کان آب گذشته نیست در جوی

پرهیز ز یار زشت گفتند — بر خود بتن از لقای بدخوی

ای باد سحر ز مهر یکدم — از من بنگار ما بگو کوی

با شد شب عید و بر در و بام — خلق است نظاره را بهر سوی

بردار نقاب خویش جانا — احوال ستمرسیده کان جوی

در بحر خیال خویش بودم — آمد ز در صواب دلها هوی

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

روی تو چو ماه سر زد از بام — بردار ز دل خاص و عام آرام

افزون چو فتنه که بردی — آرام و قرار از دل و دام

چشمت که کرشمه سحر آمیز — هر سوی تو بهر جان و دل دام

قوس و قزح است ابروانت — در چشمه آفتاب ایام

باید که ز کعبه رخ بپوشد — در کوی تو هر که بسته احرام

نتوان ز تو دیده برگرفتن — چون سیر نمی شود به یک جام

گر وصل نمی شود میسر — تقدیر نمی پذیرد ابرام

در کنج فراق و با غم دل — این ذکر کنیم صبح و هم شام

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

تا لعل لب تو نوشخند است — بهتر ز هزار کوزه قند است

افزون چو مشکین پریشان — آن موی که هر خمی کمند است

دور از تو بجز نگاه بی تاب — هر موی چو عقربی گزنده است

از دل

از وصل تو بی‌خبر چه داند — شبهای فراق که چند است

بهتر ز تو سبزه کس ندیده — گویا گلی در آب بند است

آن دیده که بر رخ تو شد باز — مه در نظرش نه دل پسند است

دل می نهم اندر آتش غم — در مجمر جان که چون سپند است

گفتم ز پی نصیحت ای دل — از من بشنو که جای پند است

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

یار آمد و نوبهار آمد — غم نیست چو غمگسار آمد

چون آمدی ای نگار دیرین — بر جان و دلم قرار آمد

ای دل نفسی بیارمیدی — آن لحظه که آن نگار آمد

بود از کف شوق اختیارم — هنگام باختیار آمد

عمری ز دلم قرار برده — یار آمد اگر قرار آمد

گفتا ارت هوای وصل است — صبح شب انتظار آمد

بر لوح خیال خویش نقشی — بستی اگر آن نگار آمد

آیینه خویش پاکش هر از — گردت خط غبار آمد

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

شوق تو بحرف منحصر نیست — تاب نظرت از بشر نیست

از بسکه لطیف صورت آن — در وی همه طاقت نظر نیست

دل می‌بری از نگاه لیکن — نوعی که بهیچ ره شکر نیست

آنرا که گذر رفته بکویت — جای دگرش دمی گذر نیست

آخر غمت بجان رسیدم — تا چند ترا ازین خبر نیست

آهم ز فلک گذشت گیرم — کو در دل تو اش اثر نیست

آنرا که نشان هجر گفتی — تیر غم عشق را سپر نیست

این

این نکته ز عاقلان شنیدم — کاین شیوه عشق را خبر نیست

آنکس که بعشق شد گرفتار — هیچش خبری ز پا و سر نیست

در دام غمی اگر چو جزا — جز ذکر حبیب ره دگر نیست

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

در رشته عشق پای بندم — گویی که چو صید در کمندم

در آتش هجر میزنم جوش — بر چرخ بلند چون سپندم

بر آن غم وی بسینه نالم — در کنج فراق دردمندم

دوشینه در آتش خیالش — از دیده گهر بسی فکندم

یا رب چکنم که چاره آرد — رفت و منش انتظار کشندم

با درد صبوری و غم دل — گر نالم و گریم ار بخندم

هر صبح و مسا ز هجر باید — گر بر سر دار دمی شندم

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

در کوی وفا اگر دویدم — صد شکر جمال یار دیدم
در عین فراق تا پای شوقم — در قید فتاده می‌شنیدم
ای آنکه طمع بوصل داری — از صبر نکو بوی رسیدم
اندر سر کوی آشنائی — بی خار گلی یقین نچیدم
از بارگه دیار معشوق — آمد همه گفت این نویدم
کی عاشق میشوند افکار — تا نقش تو بر زمین کشیدم
دارم همه دیده بر روایت — از پی ادبار من طمع بریدم
چون از در دوست این ندا را — از هاتف غیب می‌شنیدم
از شوق وصال و ز دیدار — در هر گذری همی دویدم
خوشدل همه زین جهت گشتم — کز هاتف غیب می‌شنیدم

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

مشتاق وصال یار گشتم — سرگشته و بیقرار گشتم
در کنج فراق و ناصبوری — هم ناله سوگوار گشتم
چون آتش هجر زد بجانم — چون لاله داغدار گشتم
شیدا صفت از غم فراقش — در کوه و بهر دیار گشتم
رخ هم ز پی لطف ره ندیدم — محو رخ آن نگار گشتم
حیران شدم از نگاه نازش — دیوانه روزگار گشتم
دادم غم هجر وی بدل جای — رنج درش هزار گشتم
گفتم ز چه صبوری دل — آن لحظه که بیقرار گشتم

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

مشتاق و ناصبوری من — مهجوری و درد دوری من
این آتش عشق گر شرارش — بگداخته تار و نوری من
در شام فراق و درد هجران — گفتم غم ناصبوری من
سوزد همه جسم و جانم ای دل — شیرینی و تلخ و شوری من
ای کاش که پرده زلف کنی — بهر دل ناصبوری من
بر سر زده شور عشقم ای جان — این درد فراق دور از من
آمد ز ندای غیبم آواز — مسرور شو از غفوری من

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

ای آنکه دمی حیا نکردی — رفتی بخطا وفا نکردی
کردی همه نقض عهد و پیمان — شرمی ز من و حیا نکردی
گشتی بر دشمنان هم آواز — صحبت بسر خطا نکردی

همیشه خلاف آشنائی — یاد من آشنا نکردی
رو کوی اگر مریض گشتی — برگشته رخ از قفا نکردی
من منتظر وفات بجهم — با یار چو ما وفا نکردی
با آنکه شکسته‌ئی نخستین — عهد من و یاد ما نکردی
باز آی که دوستی همان است — گویم که دمی خطا نکردی

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

مقصود خدای از آفرینش — بهر است برای خلق بینش
گر خلق جمال دید و بینش — پاینده شود دل از نقش
بود دلش از خفیت ما — دانسته حقایق از هنش
هر قطره که از سحاب رحمت — بارد بوی گل دمد زمینش
دیو است اگر شود سلیمان — ملک است ز حکم در نگینش

نی چون مگس و علائق دنیا | با شهبازان درافکنیش
آن باز که رسته از کف وی | صدق است ره و صفای دینش
دانند که چه آفتاب و ماه | در پرده نهان دل حزینش
مستور همیشه در جهان است | ای گشته نهفته در دل زمینش

گر یار ز چشم یار دور است
در قلب همیشه در حضور است

رندانه چو ساغری کشیدیم | دست از زن و عاقبت بریدیم
مردانه زده ایم سر در این راه | مستانه به هر دری دویدیم
در عالم خویش دوستان را | شوریده و عاشقانه دیدیم
نهفته صلای عشق دادیم | آنگه لباس خود دریدیم
در کوی وفا ز چشم معنی | آثار جمال یار دیدیم
گفتیم عبث مجازی | آنجا که بگرد دل رسیدیم

گر یار ز چشم یار دور است | در قلب همیشه در حضور است

رباعیات

ایستاده دلا چو مرد جای در خاک کنند | از نیک و بد خویشتن ادراک کنند
گر عاقل و دلپسند و دانای رهند | آنجا تن خویش از گنه پاک کنند

رباعی

مردان خدا شمع رهی ساز کنند | با درد و دوست یکدلی باز کنند
در سینه چنان جرس همی ناله کنند | تا هست نفسشان همه آواز کنند

رباعی

نقد عملت بدشمنان می بازی | هیهات تو خویش زان عمل می نازی
یکدم تو بخود آی مست صهبا جانان | بر درگه دوست در فکن آوازی

رباعی

تا رشته آنجا از خود داری دست | اندر دهن خویش زبانی هست

در بحر فنا نشسته بی نیچری | ناله شنوی که کشتی عمر شکست

رباعی

گر سینه منت کند اثر داری گوش | آنجا که بنا بدیدت سخن باش خموش
با یاد خدا شام و سحر باش که هست | کس چاره پیر او زجا باده فروش

رباعی

خواهی که ز کیمیا کنی زر خورش | پیوند کنی رشته خود به زرش
در سینه محبت علی گنج بنه | بگسل همه پیوند ز بیگانه و خویش

رباعی

گر سیم و زر خویش نگهدار کنی | بر تخته و تابوت خود نثار کنی
آنجا که بنابدیدت بجرح آوردند | نتوان که از آن دم بیدار کنی

رباعی

روزی که فرو برند در خاک تنت | جز مهر علی هیچ نداری بکرت

این روزه و این نماز تا معقول است | هر چیز نظر کنی بنا شد بکرت

رباعی

بر کوی کسان قدم ملک ار زدی | اندیشه نما اگر تو محزون نغمی
چون باید ستار جهان خبر در زمینی | تا چند تو مبتلای هر بیش و کمی

رباعی

با دست تهی قدم منه از مزن | بی فکر عمل زبان مگشا از من
از من بشنو پند حکیمانه دمی | کم گوی و دم از سخن به بسیار مزن

رباعی

بر خوان لئیم جان من دوری کن | هر چیز ز غیر بشنوی کوری کن
نادیده مگوی گر حقیقت بینی | از عیب کسان بده مستوری کن

رباعی

خواهی که اگر بخیر باشی آرام | ادام کن از قید بلا نه دد دام

لب لذت عفو پیر عفو عامی | اندر دو جهان خصوص هنگام قیام

رباعی

آئینهٔ دل از آن گرفته جلی | گو ورد زبان همی کنید نادعلی
شمع ره عافیت اگر میطلبی | هم مهر علی بجو و هم یاد علی

رباعی

فردا که بساط خویشتن برچینی | بر تخته و تابوت عجب بنشینی
از بهر رضای حق نرفتی قدمی | بنشینی از آن عمل تو در غمگینی

رباعی

تا می شهوت فتاده را دست بگیر | از خوان لئیم دست حرص [illegible] بگیر
از پند ادیبان هر چه بشنوی دری | تا راه صداقت بکجا [illegible]

رباعی

محروم در خویش مکن سائل را | اندیشه نمای در جهان باطل را

از بهر

از بهر جوان دل بدست آرید | بهتر ز کشودن از کسی مشکل را

رباعی

گر مهر علی به سینه داری چه غم است | با آنکه جهان خانهٔ حزن و الم است
چون جامهٔ تن کهنه کنی باز روی | تطهیر از آن نکردنش داغ سیم است

رباعی

ره ظلمت و شمع ره فروزان بکنار | یا در ره ظلمت ای جوان خود مگذار
چون پای برون نهی ز دنیای دنی | هر جا که روی از عقب تو شمع بیار

رباعی

هر روزه تو را نهی خبردار کند | عاقبت همان فکر شب تار کند
من خانهٔ تاریک و تنگ دیدم | هشیار کسی که فکر آن کار کند

رباعی

جو را که ندارد بکف خویش عمل | بهتر که نه جمع میکند سیم و دغل

چون بار گران پشت دو تا کرده خرد | سر بار اگر نهی نماند تو جل

رباعی

رو دامن بیوفای زن دل منزل | در دار سروری اگر همت با خرد
خواهد اگر آن وفا کند نتواند | در عهد شکستن اقتضاهست زن

رباعی

در شوره زمین بهی نخیزد دانه کشت | عاقبت بچنین زمین دانه به کشت
ابرا که اگر شنید و نصیحت نکند | دست از نهی بخمیر فرو باید

رباعی

از شعلهٔ ترحم نتوان داشت طمع | آن را که بود حرص بلا خواهش بقنع
معمار قضا بهر چه نقش تعمیر | خود کرده و آخر بماخیه وقع

رباعی

حکمت اگر تو بجو بر در کار | چند خویش مرضی نصائح چهار
الحمد چه امان تو بنده و واعظ | از بدکار [illegible] غسله تطهیر مبار

حب

عیبی که بود با تو مکن منع از دی | چون مست نشاید کش کند منع ادمی
بر دردی همه را از قناعت بنظر | یا دار زچه میکنی مرا منع از وی

رباعی

چون روی تو نیست نقش اندر دل ما | از مهر سرشته گشت آب و گل ما
ای کاش که گم شدی ز ما لی آخر | اوّل قدم در سرای تو منزل ما

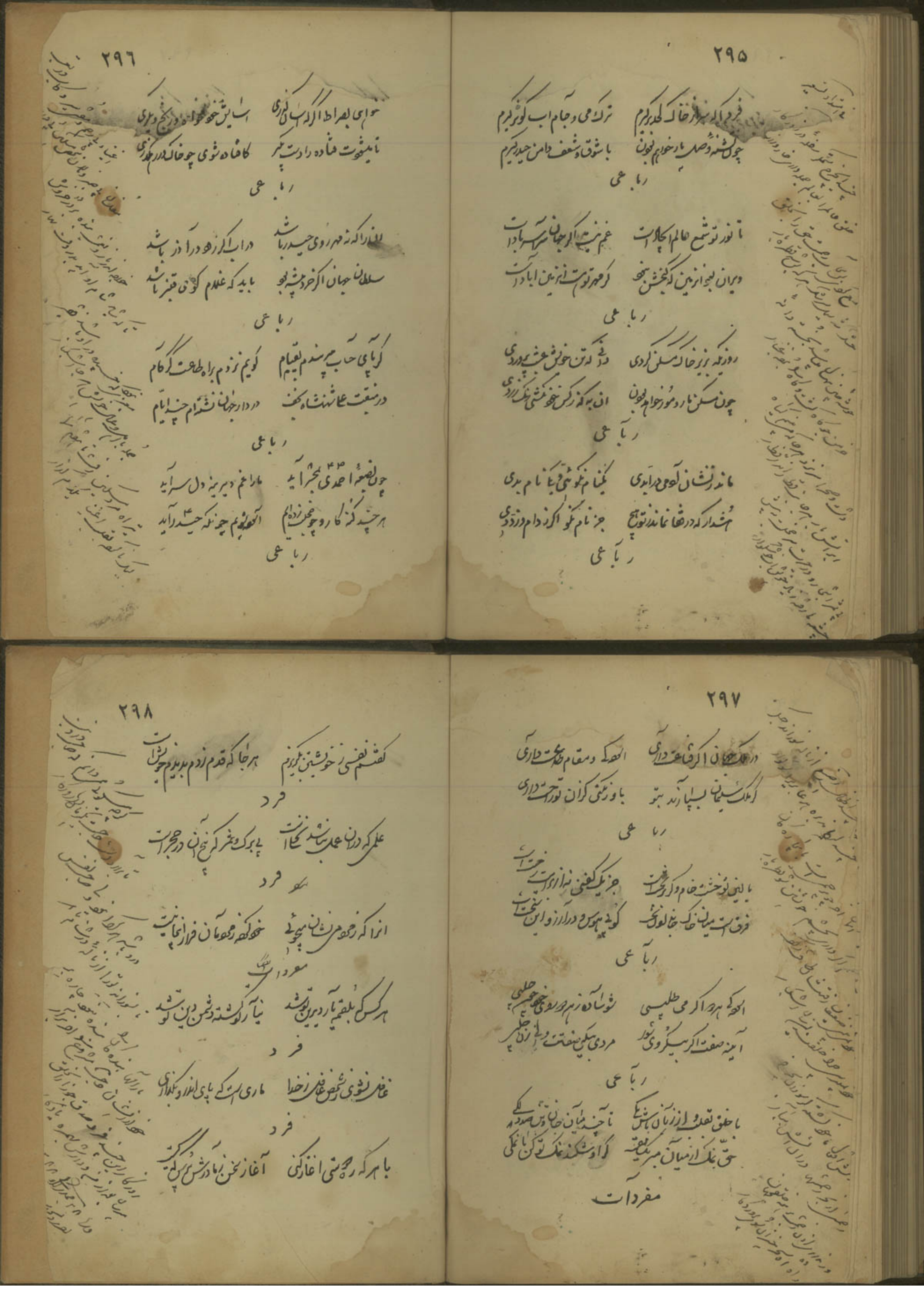
رباعی

هر کس که قدم است در ملک فنا زد | نتوان نفسی نشست بی رنج و عنا
تو در پی مال و میل او میباری | چیزی است که خلقتش نگردد ز خدا

رباعی

تاج سر من خاک کف پای علی است | معشوقهٔ من مهر و وفای علی است
در مخزن دل گنج محبت دارم | با سکه و جمله نقش سیمای علی است

رباعی



فردا که سر از خاک لحد برگیرم — ترک می و جام آب کوثر گیرم
چون تشنهٔ وصل یار خواهم بودن — با شوق و شعف دامن حیدر گیرم

رباعی

تا نور تو شمع عالم [illegible] است — [illegible] اگر جهان [illegible] باد است
ویران نبود از این که [illegible] — گر مهر تو است این زمین آباد است

رباعی

روزی که به زیر خاک مسکن کردی — دیدی که در تن خویش [illegible] پروردی
چون مسکن مار و مور خواهد بودن — [illegible]

رباعی

مانند نشان [illegible] — گمنام [illegible] نام بری
هشدار که در فنا نماند تو هیچ — جز نام نکو [illegible]

رباعی

خواهی که [illegible] اگر آسان گذری — آسایش خود بخواه و رنج دگری
تا [illegible] افتاده ز دست پدر — کافتاده شوی چو خاک در رهگذری

رباعی

آنرا که نه مهر روی حیدر باشد — در آب اگر زاهد در آذر باشد
سلطان جهان اگر خود چه بود — باید که غلام کوی قنبر باشد

رباعی

گر پای حساب میرسندم به قیام — گویم ز ندم براه طاعت گامی
در منقبت علی شهنشاه نجف — در دار جهان [illegible] چند ایام

رباعی

چون نصرت احمدی [illegible] آید — ما را غم دیرینه دل سر آید
هرچند گنه کار و [illegible] زده‌ایم — [illegible] چو نکه حیدر آید

رباعی

در ملک جهان اگر قناعت داری — آنقدر که در مقام [illegible] داری
گر ملک سلیمان [illegible] بتو — [illegible] تو راحت داری

رباعی

[illegible] — جز یک کفنی [illegible]
فرق است میان [illegible] — [illegible]

رباعی

[illegible] اگر می طلبی — [illegible]
آینه صفت اگر [illegible] — [illegible]

رباعی

با خلق [illegible] — تا چند میان [illegible]
حق [illegible] از میان [illegible] — [illegible]

مفردات

گفتم نفسی ز خویشتن بگریزم — هر جا که قدم زدم [illegible]

فرد

علمی که در آن عمل نباشد [illegible] — [illegible] در حجر است

فرد

آنرا که [illegible] — [illegible]

[illegible]

هر کس که بلقمه یار دیرین تو شد — [illegible] دشمن دین تو شد

فرد

غافل نشوی ز شخص غافل ز خدا — ماری است که [illegible]

فرد

با هر که [illegible] آغاز کنی — آغاز سخن [illegible]

حاجت به بر لئیم دوران نبری   زانکه بیا درد تو بیشتر گردد

فرد

لب تشنه کنار بحر چون مردن   بهتر که ز کوزهٔ لئیم آب خوری

اندر دهن مار اگر توان بودن دست   لیکن نبایدت ز لئیمان کوتاهش

فرد

گر سیم و زرت هست بده و رها زار   که قلب حزین خویش آزاد کنی

فرد

دنیا نه همین است که بی‌خواهد بود   گر تلخ چشیده‌ای خوری شیرینش

فرد

مردی که نصیحتی بگیرد از زن   در کار اگرش برد ز زن کمتر اوست

فرد

